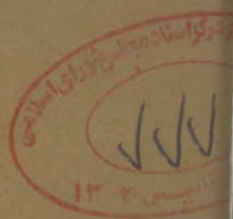


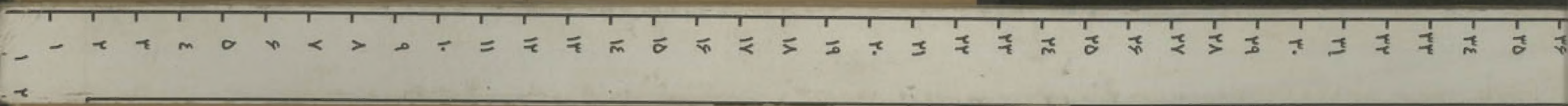
۷۸۵  
۹۵

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



۷۸۵  
ق ۹

۵  
۴  
راستان سیردره  
۱۳۰۳







شماره ۱۶۶۸۴

۱۶۶۸۴

# در زمین صفاح

هر نامه

از درستان بیداره و تو به سبک به خون سپید در بختان به بنفوس و کالیات  
 جان شکر شکر و سحر بیان فصاحت و عقیدت کلمات بدعت و جوار بر زوایم  
 سخن را در شبستان فقرت جانین برشته تقریر کشیده اند در بعد از زشت بخت  
 نظم نسق از نعلات اندر دیوانه نه بیدار که در کمال استقلال قرار گرفت بید  
 ر بدار شاه جویر و حلاله شهر شیر دره شد عرض کرد شهر است در وسط چهار  
 ده اتفاق افتاد است در بسیار دارد و یکطرف شهر قعه است شهر بقیع شهر نو  
 است مترن میر است در این شهر چهار زن قد دارد و خدیجه از غلظت و غرور است قاجار  
 میار دارد و نقد در شیر در نایب شیر کو با است و غوغا بیدار دارد و در بخت  
 سکه به عنوان بارگاه نشین دارد هر سکه به هزار نفر بافته و این سکه در دکان

در بازار و بزم هر هفته از مکتب شهرت نامش است  
 که از در چشم بر سر بزم است در بزم شهرت نامش است  
 چندی بود و چندی بود و چندی بود و هر کلام از آنها چندی بود و چندی بود  
 در میان بیانی و شمشیر زن است و بیدار است و بطور فرسوده کاغذ بنویس به لایق روز  
 دیگر به بند بیدار میامد و چندی بود و چندی بود و در بزم شهرت نامش است  
 با چندی بود و چندی بود با چندی بود و چندی بود با چندی بود و چندی بود  
 چندی بود و چندی بود و چندی بود و چندی بود و چندی بود و چندی بود  
 است تا شاکر که از بزم با چندی بود و چندی بود و چندی بود و چندی بود  
 است و شاکر و خان را به بزم گفت و چندی بود و چندی بود و چندی بود و چندی بود

الف

نصف خانه از این است







سند بهار و بطغور گفت اینه فرستادند بر تحقیق رفت برکت گفت اینها  
بهرام چی است بعد گفت بهرام زود آمدن من و چون با هم همراه آنها بودند قرار شد که  
رسید بهر جادو فرود آوردید از صلابت فرود برز به براندام اول افتاد  
شب فرود آمد و در کوه لغزید و واسطه جادو میجایید و بد فرود آمد بطغور گفت  
چی فرستاد در راه بهرام دید بهرام وزیر شتر گفت برو بطغور بگو از اینجا  
بروید بعد گفت بیا گفت ده روز مهلت بدهم میرویم دادند نامه به میر  
دادند بولور و دست امیر دادند فرستادند و شهابی آمد و فاست نسیم  
طغور گفت چی گفتی باین فرود کردی است چی رفت برکت گفت در کوه  
لغزید و واسطه جادو است بیا احوال کن بر این بعد گفت طرافت صاف است و  
ولیا رسند است طغور فرستاد به نزد بهرام فرود آمد بهرام بشما کار نداریم  
یاد دار بر سر شتر بوی بوی رسید کوشی ملازم طغور را کند آمد خبر داد کبیر که  
معم کوه طغور نیست زدن روز دیگر صف را کشند و دیدند مقرب بویا چند هزار  
دو آمدند باید و اسلام برادر کبیر بیدان آمد مقرب او را گفت بپوش  
آمد نشسته بعد کبیر که بیدان را بایست و چشم مقرب چشم مقرب در گرفت چشم  
خوار گرفت کبیر که بویا است گفت مقرب بیا شکست او را بردند کبیر  
برکت آمد در راه شتر بیدان فرستادند و طغور بر بروید طغور کوشی را خبر  
برید آمد خبر داد بیا هم آمد طرف سیاه کبیر که چی بسیار در بار افتاد  
کوه صاف خاندن اینه فرستادند بیا برکت در راه رخشان خبر داد  
بطغور خبر داد کبیر که قسم خورده است فرود میآید در سر شتر نسیم گفت  
جواب آنها را میدهم روز دیگر بروی آمدند کبیر که نسیم آمد برایش رسید

بهرام

و نسیم گفت نسیم بهرام دست دراز نمود نسیم را خبر داد بیا بولور زدن دستش  
چوب دست زد به نسیم آمد سفید مهره زد و کبیر فرار کرد بهرام دوی فرستاد نسیم را  
بد طغور هم دوی در جلوش فرستاد بهرام فاست دوی دیگر فرستاد از راه  
عقلد است سر به چهار صد دوی که سر کردند دوی سلا را گفت آمد بر این نسیم رسید  
چند تا بهر در این دست بیا گفت که از راه را فرعون رفته است فرستاد در اینجا  
به دیگر هم بهرام که رفته برده است کوه بعد عقلد گفت تو برو مغیر نسیم بیایند  
آمدند بهرام که عقلد گفت بهرام در این نسیم نیست فرستاد واسطه جادو بیاید او را  
عقلد کند دوی فرستادند به واسطه جادو بطغور را داد و رفتند به واسطه  
نسیم به چند چی گفت شتر دید بروفت واسطه آمد بر خبر کبیر روز دیگر نسیم  
گفت واسطه آمد بیا کبیر را برداشت ایمنی وار آمد کوه بعد و ستران واسطه  
برابر نسیم نسیم که گفت بروید فرود را بیاید و فرستاد نسیم که فرستاد و فرستاد  
بیا فرود را برداشت او را در راه طغور بیا گفت امروز سه دفعه واسطه  
جاده آمده است در این از راه بیا گفت از این فرستاده است از راه با کاه بیرونی  
از آن طرف خبر آمدن نسیم واسطه دادند بهرام گفت طغور چند زدن نسیم  
دوی را برداشت کوه صاف را کشند کبیر بیدان آمد فرود نسیم بیدان  
رفت بیا رسید فرود او را کشند واسطه فرود را بیدان ایمنی وار برکت زد او  
به کبیر که گفت شتر بگردید جواب آنها بیا و کبیر آمدند در راه کبیر که  
گفت تو دشمنم دار باید که مرا در راه بیاورد او را برداشت او را در کوه  
بگو کرد بهرام و نسیم گفت او را در کباب در است کوه و در خانه دوی فرود  
هم بهر فرستاد واسطه را سر برید دوی رسید نسیم را بولور زد نسیم که نسیم

واسطه را گفت







زود تر خبر رسان و عوفیه را برسم طواف فرستاد بود خبر آورد که بماند و دست  
باید و فیما بین کشید که چهار امیر بایست هزار و پانصد و امیرشان یکی شاه و دو  
نام داشت و یکی سهیل فغان بر بوی و امیر او طعونیست دشمن خدا و رسول  
و دیگر مقاتل بن غلب و از میان ایشان دو امیر بر مقدمه لشکری اندند و  
عجمان بر سر لشکره امیرشان را بواسطه را کرم بر کنار دجله فرو داده و نکر کار  
خود کشیده و روایت که انبیا در میان لشکر افتاد با انواع مختلف سخن می گفتند  
در باب کینه در زمین با این ملعونان که تقصیر نماید بر عیبه الرحمن سعه شاد و گفت  
و در قاضای قاضی شما را اجرد ما که هر چه شما کشیده عین صواب سلاح در دست که سلاح  
خود در پوشش بر خیزد ثابت و پیش آن لشکر دهم و خود را بر آن ملا عینان زخم و هر رانیر  
و زبر کرم توفیق خدا و رسول و دعای شما همان در گفت آنچه سلاح شما باشد فرمان  
برداریم عیبه الرحمن سعه بر فواید بسیار است با بار خنده مرد از اینی کلاب دانه مرد  
از بنی اوس و دو هزار و دویست طارن نامزد کرد و خیمه را بخواند و علات خود و سلاح بدو داد  
و گفت با عدا در فلک سپاه بایست و بیکان بیکان را دعا گفت و شتران بار کردند چون  
پای از نشسته شد سپاه را بر دشت لشتاب بر نشاند نزدیک صبح بکرب رسیده بجای  
سایات خود و دست علات سپاه را از نو و نا کسی اورا نشاند که از جای آید و بجای میروند  
و در بغیر با لشکر زیاد فرستاد و گفت جز زود و بیا و در کمین تا ناز نام بجای آید و عیبه الرحمن  
طارن را با دو هزار و دویست رسته فرستاده بود و در ده جلیکین کردند و این حرف را گفته بود که از آن  
لشکر جز زود و بیا و در دامن نخل باز آمد و گفت لشکر نر و کینه در دلمانجا زود خوانند امیر عیبه الرحمن  
شاد شد و معز کرد که لشکر نخیل کشند و میر کشند تا فرو در آید چون من حاکم کنم کویم البنی همه  
والوصی علی شما بیکار حاکم کشند و جلا از بر دگر کشند و لشکر در رسیدن به هزار شتر بر آن  
و دو هزار اسب و خیمه و بار و نشسته و فرود آمدند و سلاحها بر کشودند اما عیبه الرحمن

بترسید که با دامن مجز و دیکه شود و ایشان را دم را اندک سپیده و لیر شوند اسکا که کشند  
و خود را بر آن ملعونان زدند و میکشند و چندان اما نشان ندانند که سلاح در پیشنه بیشتر  
سر و پای برهنه بر سپاهان نشسته و خیزه در میان بودند و حرب میکردند و در نخل را امیرشان  
پسگشته شد و انبیا در میان ایشان افتاد و امیر طارن چون شیر و مان در میان ایشان افتاد  
و میزدند و میکشند تا قریب ده هزار کس را کشند و سه هزار را کشته و ده هزار کس دیگر  
بهمان کشته و آن مال و طراست و شتران را تصرف نمودند و مسطر و منقور را کشند و عیبه الرحمن  
نزد و در قاضای قاضی شما را اجرد ما که هر چه شما کشیده عین صواب سلاح در دست که سلاح  
خود در پوشش بر خیزد ثابت و پیش آن لشکر دهم و خود را بر آن ملا عینان زخم و هر رانیر  
و زبر کرم توفیق خدا و رسول و دعای شما همان در گفت آنچه سلاح شما باشد فرمان  
برداریم عیبه الرحمن سعه بر فواید بسیار است با بار خنده مرد از اینی کلاب دانه مرد  
از بنی اوس و دو هزار و دویست طارن نامزد کرد و خیمه را بخواند و علات خود و سلاح بدو داد  
و گفت با عدا در فلک سپاه بایست و بیکان بیکان را دعا گفت و شتران بار کردند چون  
پای از نشسته شد سپاه را بر دشت لشتاب بر نشاند نزدیک صبح بکرب رسیده بجای  
سایات خود و دست علات سپاه را از نو و نا کسی اورا نشاند که از جای آید و بجای میروند  
و در بغیر با لشکر زیاد فرستاد و گفت جز زود و بیا و در کمین تا ناز نام بجای آید و عیبه الرحمن  
طارن را با دو هزار و دویست رسته فرستاده بود و در ده جلیکین کردند و این حرف را گفته بود که از آن  
لشکر جز زود و بیا و در دامن نخل باز آمد و گفت لشکر نر و کینه در دلمانجا زود خوانند امیر عیبه الرحمن  
شاد شد و معز کرد که لشکر نخیل کشند و میر کشند تا فرو در آید چون من حاکم کنم کویم البنی همه  
والوصی علی شما بیکار حاکم کشند و جلا از بر دگر کشند و لشکر در رسیدن به هزار شتر بر آن  
و دو هزار اسب و خیمه و بار و نشسته و فرود آمدند و سلاحها بر کشودند اما عیبه الرحمن



در خواب شد فای بهشت دید سپدار شد از بهر نام وی اشد و گفت این چه خواب بود  
 از درین سخن بود که عمر با لشکر بطلایه زدند و لشکر عبد الرحمن و نسبا شاد بودند چون عبد  
 الرحمن آنکس سلاخ کرد از در و دوامند عبد الرحمن تیغ برکشید و حکم کرد نام خود بگفت و بر  
 سپاه و شمشیر از آن هزار سوار که بقیه لشکر مانده بودند بگمارد بران و دراز مرد حمله کردند بغیرند  
 و میکشند تا چوب بر آمدن از آن مرد و نهضی گشته شده بودند و از لشکر عمر سه هزار نفر کشته  
 گشته شد و بودند عبد الرحمن ابوالحسن ملعون را بیدید اب برادر افکنده دست ایشان بر شکم  
 کشته آمد بروی در شاد خواست که بر فرزند کر باره در شاد و عبد الرحمن چاده مانده پسر  
 در سر کشید چون عمر سه راه را بیدید با دو هزار سوار و در میان گرفتند بطعن و ضرب بر  
 وی حمله کردند و خلق بسیار از وی کشته شده بود و او مجروح شده خون بسیار از او  
 رفته افرام خسته و مجروح و سبطات شده بیخفا دو یکدوش در آمدند و او را شصید  
 کردند و در دم آخر مکلف الی نوا کاهی که من این کار نکردم مگر ز بوی شای تو و رسول تو  
 را در ایشان در میان و جان بجان ازین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون لشکر چون  
 چنان دیدند خسته و مجروح شدند لشکر آشوشی عظیم کردند و در دیگر در رسید  
 پس و تمام غارت بگفت ای دوستان آل محمد چه ترس و بیم است که بر شما غلبه شده تا  
 حضرت اسیر شوند ۳ که پیش رو مبارزان و شما عیان روی زمین بود و شصید کردند شازده  
 عالمان را بقتل رسانیدند و عبد الرحمن این کار از برای آخرت کرد و رسید آنچه میطلبید  
 در بهشت با محمد و علی ۳ قرار گرفت خدای تعالی ما را نیز همان روزی کند هم را بر حسب  
 کردن بخیر میگوید پس محمد سلمان و قرار گفت که ایشان استقبال عمر سه خواه رفت شاید که این  
 بطالت باشد و در دست بروی غایم نادل ما اند که نیکینی با به و رفت گفت این کار مضطر  
 عظیم است عمر سه مکلف است با و کار دیگر کون شود و دست در دل من بماند و بدست را  
 سرزنش نماید گفت طالع مولود من تا بچاه و شصت سال زنم کانی کشته بسیار کار با از دست  
 من بر آید و از آنو زینت شصت سال شده و رفت گفت ای محمد مرا در این آنکه به هم من

تیر سپاهم که نوزاد چه مراد است پس بفرمود که دوات و قلم حاضر کردند و غنای بر داشت  
 و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این خط محمد بن سلمان است در فلان روز فلان  
 وقت در زمین کر بلا در بجاه چنین واقع شد و ورق و غارب از راه شصت را  
 بسیار رفعت کرد که بدین عوب مروا تا مسکه محمد صبر و فرارم خانه که نردم و خواستن  
 بطالت عبد الرحمن سید کیم با هزار مرد بیک عرسید ابوالحسن و یارانش رفتیم اگر ظفر  
 بایم اگر ظفر بایم بر آن ملعونان نوالا و اگر کار در کون شود اگر کسی این رقیه بخواند  
 از بهرین ملامت کنند و اگر خواند بطالت خون امام حسین ۳ باز خواهد و اگر نتواند عبا  
 مارا با و داد و د و جمعه کسید الیزیران تا شصید ازین دنیا پردن رویم و با اهل بیت  
 ریم و رقه و هم چسبید و بدست ورق داد و در زار بیک لیسند نگاه از راه بی جان  
 ربنی خراسه برگزید هم مردان با قوت و شجاعان و لیر تا ناز و یک بیک زنده و بر نشد چون  
 چاشنگاه شد نزد یک خانه رسیدند که عمر زنده بود و چون نگاه کردند لشکر را پر کرده  
 دیدند که جو قوت میمانند همه و همه و سلاح نام وی تا فتنه چون آگاه شدند غلغله در  
 ایشان اشد و محمد با نصد مرد بام عمار داد و بود و هزار پانصد مرد با خود برده بودند بطعن  
 و ضرب بر ایشان حمله کردند و میزدند و میکشند وی افکنند تا وقت نماز صبح ام عمار  
 در طلب عمر سه حرا مزاده و ابوالحسن اشد و در رسیدند و همه را زیر کردند چون  
 صبح شد بنظر از مرد کشته بودند ام عمار بفرمود تا پیش در لشکرگاه زدند و هزار آب  
 و سه هزار شتر و در پیش کردند تا شتاب بر آمد همچنان حرب یکدند تا غارت تمام و بیک  
 از آن لشکر مانده بودند با آن هزار و پانصد بر غنی آمدند پس چون شب شد محمد سلمان  
 در لشکرگاه آمد و چون روز روشن شد شامیان سر عبد الرحمن را بر سر نیزه کردند و در  
 میان مصاف به باشند و مردم شیعه چون بیدیدند که بر کردند و بر لعنت کردند هزار  
 مرد بر آن سر را موکل بودند و محمد سلمان ام عمار ملعونان را بسیار بد و فحش کردند



سر عبد الرحمن را با ساری دیگر کشته و بشکرگاه خود و خن نمودند آورده اند که در آن  
حالات عصبه زیاد و در بنه نامه نوشته بود یکی در آنوقت که کوفه را از روی بستانند  
یکی انخل که بر در کوفه افتاده واقع شده بود نیزه ان نامهها بر خوانده ده هزار سوار  
مقرر کرد بجهت بن ابوالیره و گفت میخواهم بروی در باز در کوفه داری بر یکنی از آن  
که به پنی بران دار کنی بچکس را از دستان ابونساب بکناری طاری بفرست و بفرست  
ده هزار سوار دیگر بدو داد و همچنین دست کرد چون لشکر کشته بسایات و کربسینه  
کنی ستادند و این زیاد را کاه کردند و نیز کسی را با طواف فرست و تا بیت هزار مرد  
دیگر جمع کند بکوفه روزه ده هزار مرد دیگر از سواد کوفه بدو بفرست و علیا لله فرستاد  
چون این خبر بود قاریسید که پنجاه هزار سوار بدو بفرست و بکینه بخادی آینه باجه سلیان  
سلیان بخشیده بنشیند درین معنی نه بر میگردد با ایشان است هزار مرد بود از آنکه دو  
هزار مرد پیاده بودند کشته نه بر چیت بکینه سلیان گفت نه بر بخت که بکینه خود  
رویم شاید نفیسی بفرستد تا او کس فرستد و از هر قیل لشکر ده کشته را که قبول کند  
لشکر عظیم جمع شوند و او نه بفرستد و فار جیان را از روی زمین پاک کنیم و کار حضرت  
امیر المؤمنین عا فرار کرد و طلب خون حضرت نام عین ما کنیم که اگر لشکر شرق و غرب  
عالم جمع شوند با ما هیچ کار کنند طاری عیش امیر طاری نفی کشته صواب گفتی و بکن  
چند ان جبر کنیم که این لشکر بر بنه از جان بگوئیم و باز نایم و اگر که دیگر کوفه شود و بفرست  
خود رویم و امیر را بقتل بفرستیم تا مردم را بجا داشت ما خوانه اجابت کنند و کسی را نبرد  
سلیان مرد غزائی باید فرستاد تا او مدد بفرستد و قاف غارب و قاف سلیان چون بنشیند  
صواب است و کشته چنان کنیم برای آنکه خداوندی در کلام مجید میفرماید که من کشته  
قلیله غلبت کثیره باذن الله و الله مع العا برین بنی لبان لشکر بسیار که اندک

که اندک لشکری در آنکس است هر دل بر حرب نخواهند انگاه و قاف غارب نامه نوشت  
به پنی از و بنی طعان خود و کینه لشکر آمدن گفت و گفت انما کس که دست  
موجب شود و هیچ جز مشول نشود بکربان و نام را بشخص داد و در دانه نمود و سلیان  
نیز نامه نوشت و مدد خواست و امیر طاری باجه بفرستاد و بفرست بود و مردم جمع  
میکرد چون نامهها بفرستادند و روز دیگر کار زرد کردند با نصد مرد و قاف کشته شد  
و پنجاه هزار شخصه از لشکر کفار و بعد از ده روز لشکر دمشق در رسیدند و مردم غورستان  
و عراق و کوهستان و صفایان در آن لشکر بودند چون لشکر باین زیاد ملحق شد  
غوثیال کردید و این زیاد این لشکر را عوض داد امشدا و هزار مرد بودند و غوثیال  
در قاف انقاد که ناکاه امیر طاری داد و هزار سواره و پیاده در رسیدند و هزاران  
نامدار و شجاعان را بجهت از سر از سر از بنی خاند از قوم محمد سلیان همه نامدار  
و بکار و هر مردی را با نصد مرد مقابل بود و هم غوثی سلاج دیگر از لشکر را غوثی داد  
بست و هزار مرد بودند و با یکدیگر میگویند خوردند که اگر لشکر شرقی و غربی جمع شوند با  
نه ایم و روی نکر دایم و از ایشان و سکر نیزیم تا این بطلالت باز خواهیم بیا اتفاق  
کردند و ورق را بجای عصبه الرحمن کشته و قرار دادند که از فرمان وی بدر نروند  
و در روز دوازدهم بودند و در نیم لشکر کفار و صفها بر کشیدند و هزاران سپاه را  
و داری میدادند و مبالغه در جنگ نمودند این زیاد و هزاران میگفت که این  
رافضیا ترا بقتل رسانند مراد حاصل میکنم و قاف میفرماید پارت بعد از آن  
بحر بشمول شد و در رنگ و لادان سرخ شد و رنگ سپه لان زرد کردید و ادایت  
که ناکاه از لشکر و قاف سواری پرده آمد بر یک کافیه سوار و سلاح عام داشت  
و شعری در منقبت حضرت رسول ص خوانند و سپاه جلان داد و تا بنزدیک زیاد



رسید پای زور کباب خاله کرده بر کردن سپید نهاد و گفت ای دشمن خدا و رسول  
دشمنی میکنی با کسی که خدا و رسول او را دوست دارند صدهزار لغت فدای بر شما  
با و پس گفت ای قوم هر که داند دانه و هر که نداند بداند که من طارق عیسی که بیست  
بخت رسول برسد جد و ابای من بزرگان عربیه و گفت بنی قریظه کی میسر است این  
موجبه زیاد که دل بران ملعون پاک کنم و آنچه با خداوند من کرده باز خود ام با من  
نیز تحفه شوم و بشما ملحق گردم با عیبه زیاد را برای چشم بفرستم چون طارق این  
بگفت غفلت در بیان لشکر بزرگوار افشا و از بر آنکه او مرد دلادری بود در انوقت  
که امام حسین ع تحفه کردند او در سبزه بخت رفت و چون از آن حال  
شد گریه میکرد که چرا بخت من نبودم و چهل روز تا نام آن بزرگوار نیام  
نمود و باقی احوال در مجلس و هم با و گفتم ان شاء الله تعالی در غرض کردن و در آغاز  
و غم بن سلمان و ام عامر روایت کنند ابو خنف که چون طارق عیسی مبارزت  
چون آمد و گفت که خودم با پسر زیاد کارزار کنم و آن حوا فراده باز بود و عیبه بیست  
که مبارزت چرون نزد چون منوچر میدان شد ابراش پیش آمدند که ابها الا میر سپار  
بدست که با این لشکر بکران خود بحرب رویه پس مبارزی شجاع چرون رفت نام او  
سارین فضل در شام و عراق نام او بلند بود و شصت سال داشت و پیغمبر آتش باغایت  
دشمن داشت و کشتن مسلمانان را و آسب داشت پس آن شقی میدان آمد و شوی در صبح  
معاویه و بنیه بخوانه پس بطعن و ضرب با یکدیگر برآویدند شقی طعن میان ایشان رفته و  
گردید ناکاه طارق ضربتی بر روی زد که از جوشن گذاره شده و در پهلوی او جا گرفت  
و از آب در گردید و بدو زخم شتافت پیش را با براق انعام خود داد و باز خواست  
جمعی بر کردوی در آمدند نفع بر کشیده یزد و میکشت تا ناله مرد را بجای ملک انداخت

پسر زیاد گریه و زاری آغاز کرد و خواست که چرون را و دو کردی از شهر نفلان  
در آمد نام مغلوک بن معروف داد عرب سپاری کرده بمهم نوع مشهور و  
سود نب بود عثمان را عم خود میکرد و مؤمنان را سپار گشته بود نشان  
نوشته بر بازوی بست بود نزد پسر زیاد رفت و زیاده ادب و سیه و ستوری  
طلبیده بمیدان رفت در عوفی قتل طارق شهر موصل نامزدی کرد که کشتی نشانه  
بوی داد و خبر مراده چون که آن بر نشست بمیدان رفت و ذمت حضرت یس  
المؤمنین میگوید بر کرد طارق میگوید طارق را در دایره و نامادید بر سیه بنام  
داری گفت مغلوک چون ناشی شنید گفت مادر برکت گریه کنایه من چند سال  
که در از روی آنم که یک لحظه ما و تو در بند باشیم و خدای شاکست بر همه و آل او  
صلوات فرستاد و ذمت بنیه لعین میکرد و خواست بکشد بران لعین زن که آن نحر از او  
عرب را بجرکت در آورد و در ها کرد طارق انرا سپر گرفت صدای از بر بر آمد که  
ای لشکر یان بشنیدند از سپر گذاره شده بر پهلوی طارق آمد و از آنکوی گذار  
شد طارق از آب در افتاد و ملعون فرارفت تا سرش جدا گشت که پسر عیسی  
بر آنکشت و با یک برزد و آن دوزخی پیاده شده بود و همچنان با دی بر او نخواست  
پیاده کان طارق را در بود و بنیه بخوانه سلمان بردند خون بسیار از جگر او  
بر نخت چند آنکه چمد کردند بازند استیاد طارق گفت هر که مرگ بر کلاه غدی  
نوشته و بر بازو دارم ان کاغذ باز کردند و بخوانند از خون زر صدهزار دهم  
نفره بود گفت اگر خدای تعالی این کار بر من سهل گرداند فهو المراد و الا لا







و غم سیمان از دست چپ همه منتظر بودند که آواز برآید و ایست که چون  
پیر زادی بنیاد زد و آمد معمران را گفت که میباید که بسیار از شیو او ترس  
گشته باشد آن همه بایه کردن این قوم را بر آنکه که سینه خر سده مراد و آن چادر  
به کمر گفت من آتش کاری کنم که جفا جان باز گویند این زیاد هزار نام و طبع  
سعه و هزار نام و با او حقوق داد و گفت این لشکر را بر دارم و آتش بر ایشان  
زنید و آن قوم را بجایک هلاک کنی و خود با پنجاه هزار نام و با ایستاد  
آورده اند که چون در آن از دست برست و غم سیمان از دست چپ  
نگاه کردند و غم سیمان دیدند که از خط خر سده با لشکر در سینه و با یک برایشان  
زده و از هر دو جانب در آمدند و بر یکدیگر حمله کردند و هر یک لشکر را و لاری  
میداد و کاهی غم سیمان میگردد با و یک قدم باز پس نهد و نفوذ بر پیش قدم  
غم سیمان از دست چپ در سینه و یک گشته و بنا نکرده و یک گشته که در شش  
این طوفان تقیر کشید و ایست که آن زیاد و هزار مراد و دیگر فرزند و کوفت بخوار  
شدند و ام عامر با و هزار سوار ایستاد بودند که نگاه این زیاد و لاری در آمد و دورا  
بران و هزار مراد و طلا به را بر هم دریم و در آن محرابی حوس بگردان چون سحر  
موشان را طاق غم سیمان بجزیت شده و کفار از عقب بر نشسته و ام عامر از چپ کشید  
که لشکر آنگاه و در وقت پیر زیاد در رسید و کرد و ام عامر را گرفت و دیت رود  
که با ام عامر بگویند نه گشته شد و پیر زیاد پنداشت که غم سیمان است و از پنج کشید  
بود و نیز و خلق بسیار را بگرفت و از دست و بازوی های پنج میکرد و عاقبت الامر  
و پیر ایستاد و دستهایش بسته و زانست و اموشان را غارت کردند و ام عامر را خود  
بلشکر که آوردند و غم سیمان با هم و با او حقوق تمام سبب جنگ کردند و غم  
خر سده با لشکر بجزیت شده احوال و خواست را بر داشتند که بشکر که آید فریاد و دیت  
کرد و بر مراد و آگاه و در آن گشت شمارا به تقیر رود و او به پیوسته و عیال این زیاد را با

خوبه

با زنگشته و در قافه سیمان از بهرام عامر دست برد و نیزه آنگاه روی زمین  
بخت نموده و پنج فرسخ راه بر نشسته و در میان غم سیمان خود را انداخته و بران  
بر بسته و از برای ام عامر بسیار غمناک بودند و غم سیمان بخوار داشت که او را  
خلق کند و دوستی وی در دل نگاه داشته بود و تمام است که او دوست  
میباشد بپنجاهی فرساده و نا حال او معلوم کنند چنانکه بوس بخیل بگردانند و بدان  
و از او به پند ایستاد و بود که بداند در خانه است یا مرده زیرا که زدی  
بسیار ترسیده بوس بطلب ام عامر میگردد که او را بخیر باز داشته بودند و نزدیک  
نیمه پیر زیاد و بنده کران بر پای او نهاده بودند و موکلان چند بر وی گشته بود  
بسیار زیاد و آن مال و خواست جمع کرد و سیلن چلی هزار درم و دنیا بود و بهای  
کوناگون و شش هزار و صد و در از رشتن و در هزار مراد و پیر زیاد پنداشت  
که پنج نامه به شقی فرستد و نیزه چمن ساحی از شب بگذشت بعد زنا و گفت  
چا و به ام عامر را با و دونه برقع از روی وی برداشت و پیرایشان گفت ای  
ام عامر بدست خواست که آل او بیمان و آتیه کند به پنجاه بکار که دیدی کنی  
اگر تو را یک ششم از نفش کنند که زنی را که تو را نیزه و نیزه فرستد اگر خواه بپنجاه و اگر نه  
بکشه ام عامر گفت ای پیر زیاد بجان و دوستان علی را چه پاک از کشتن این نزدی  
خانه است همه را شربت کبیر چشمه موشان را از برای باقی است و جانی با و  
و ملازمت غم و آل او را از کشتن نیزه و شهادت را شرف و میباید نام غم  
بکن اگر بکشند اگر به سزای خود را خورای و به حاضران از فصاحت او بجز شهادت  
خواست که و پیر آتیه کند بزرگان مانع شده و گفتند مناسب نیاید صلح است که دیر



بنزد بزرگ فرستی تا قرا بلیت بریده گرداند سخن ایشان را قبول کرد و گفت که در میان شما  
و او را در مودع نشاندند و سفر کرد که مال و فراسته و ایران با و در راه مرد و بهشتی  
فرستد و در راه را در ایشان کرد و رادی گوید که جاسوس محمد برخواست و نزد یک  
محمد سلیمان آمد و کیفیت احوال را بگفت و شاد شد و گفت که کار می کشم که قیامت  
باز گویند پس بنزد آمد و دو اسبه سوار شدند و به جیل می رفتند محمد سلیمان و همش می آمد  
و میگفت ای یاران جعه کشید که نام عا مر را باز گیریم یک آنکه مؤمن است و دیگر  
اینکه زنی را کافران و منافقان صاحب نشوند فی الحال در کس فرستاده که برودند  
و به پیشند که اغلو ن بکجا فرود خواهند آمد ایشان بر خاستند و خبر باز آوردند که در  
فلان موضع که بل جمع میکنند ایشان بگریزند تا شب آمد تا حق گرفته تا نزد یک  
پل رسیدند و دشمنان را غافل یافتند و لشکر را بجا نرسد که درون چون پای از پیش  
برشان حمله کردند یک ساعت و مار از روز کاران قوم غدار را بر آورده و اسیران را کشته  
بودند هر را کشتند و دو اسبه و سلاح دادند و لشکر را به خطه بجای آوردند و بنزد  
دیده از ام عا مر بر داشتند و بنزد آمدند و را بر آوردند و هر را کردن زنده پس لشکران گفته  
که صلاح است که بنمایند خود رویم و تبریک را خود کنیم و حضرت ام زین العابدین ع  
در یاسیم و در کاب شهرت یافتیم و دشمنان را از روی زمین پاک کنیم انگاه محمد سلیمان  
با ورق گفت که من بخورم اول به قبیل ما آتی و مردم را به بنی و ام عا مر را از برای من مد  
خواهی و بعد از آن بخانه روی خواهد بران قرار داد و هر کورق بخانه محمد سلیمان رود و  
راه گرفته و چون سلیمان حرو غزالی اکاه شده که پیش با ورقا و سپاه دشمنان و آینه  
بزرگان قوم را با استقبال ایشان فرستاد چون سلیمان و قرا رسید و بر گرفت بر سرش  
نمود ایشان کیفیت احوال نام بگفتند سلیمان گویند خود که بر بخورم تا این بجا نشاند

خوارم انگاه بگفت و بعد و جوانی که فرستاد و نارا داشت و کس فرستاد و از  
در قبیل آمد و خواست پس در نا احوال محمد و ام عا مر باز گفت و گفت که صلح است که  
ام عا مر را بکنج محمد در آوریم اردو در غور میگردند سلیمان گفت بگو کنی من بهتر از  
دی که با یام پس در قرا فرستاد و در قیامت باز گفت ام عا مر را شرم  
گفت و خواستش شد و در قرا گفت مرا و کبیل گردانیدی گفت قرا بجای چندی و  
اختیار من با قوت و در قرا ام عا مر را بکنج شرمی در آورد و بجه سلیمان داد و در قرا  
درست مدیدی اینجا بود پس از آن بقبیل خود رفت بعد از آن سلیمان با پدر خود  
خارج کردند و کارهای عظیم نمودند و محمد سلیمان را چهار پیر و ششم فرزند و ادغام  
شد مجلس و هم و باقی حالات در مجلس باز آمدند و گفتند که ان شاء الله تعالی باب  
مفتحم در هرمن آمدن امیر مختار از زرنان و در حق نزد عید امیر روی عرفم  
سوی او فرزدان است تا که از دیوانه بپایان است در کمان فرزدان با بخانه  
در کمان اعدای دین دیوانه است به نر از قوم میانی که گیت آنکه از دیوانه  
در جاده است زاده در جاده میانی که ام آنکه کوئی که به بنی است که به سید  
چه و بنی به چیت در دوی فرزدان یک کاش است ایچ دانی نام آن که در  
دل که شمع عشق و جان پرده است چون شود و میانی از آن شمع عشق که بر خورش  
این انسان است در است که ابو خنق لوط که چون پیر زاده و از زاده از بنی  
الرحمن بازگشت محمد سلیمان و ورقا و غارب به قبیل خود رفتند عید زبانی  
بنیاد بگرفت و عقدی کرد که اگر کسی نبیست از بنی ابان که جان و مال او  
حلال است و اگر کسی از بنی او را در و نماند و محله را غارت گشته چون ایوانه از راه  
هر که دستار اهل بیست و دیگر نخت و بعضی از بنی نهان شدند و هر که مردن بود از قبیل  
بنی اهلان که در دیر بر هر که رود و دستار اهل بیست و بنی حضرت امیر سوار











اینه خبر داد بیا بر سرید بار ۲ صد نوح صد عادی صد دیوانه صد خنده صد  
 در چشم صد پیر سر پهلوان دیدش نهاده رادید بیا شقیه بر سر و در بر سرید  
 گفت بر سر و فقیرم پناه آوردم بش مرالقه ناله بدید گفت چه شقیه دار گفت  
 سینه تم تاری سینه و لدکی در جوانی ضیق فقر داشت بر سرید چهاره بود گفت لود  
 تا بچه بوم رفاهی خود بوم قدر که بزرگ شدم تار زن شدم کان شدم سر در فقر  
 خانه گذاروند طبع بوم کان سر شدم فقره کو یک سیر دم بر شدم کرنا چ شدم  
 زرقش اشلام زدن بگویم سیر دم کرد بدش نه بر سرید حال چکار کرد  
 سر بداید گفت منظر به ساق کر رفاهی خسته زدن تار زدن سیرم لار شکران  
 انخوان خوشش آمد از زن داد بیا گفت بعد گفت خبر از قرنا شعیه در گفت  
 گفت بگذر بکش خدا برستان با سحران بی حکم کن زرم دارند  
 گفت برادر شانی گفت خبر گفت خبر از زن شعیه در گفت خبر از زن شعیه در  
 بیک حکم کن با بختنر بان بیا گفت خبر از زن شعیه در گفت خبر از زن شعیه در  
 گفت بام سقور کبر چ دارم گفت ابو جهم دار وقت بام دارم چند روز فقیر  
 ستدم چند نفر از اهلان اسلام و حکم کن از او روند سلام خبر شد از فرس  
 سحران بر سرید گفت سیم رفت در لار لار جاک فرستاد از جهت نیم جاک  
 آمد نیم جاک را دید بر پشت پنهان شد جاک فرستاد  
 انوار لورادید بر سرید گفت جاک لودم نیم جاک لودم نیم جاک لودم نیم جاک  
 گفت خبر پناه بتو آوردم انوار گفت خبر لودم لودم لودم لودم لودم لودم  
 انوار جاک را گفت هر چه بگو گفت بد انوار جاک را گفت بیا در لود  
 انوار را تحسین کرد بد انوار است زمار بیاد بگردن انوار گفت خبر برید  
 مقدار بیاید استقبال کردند بیا دید بهر وجه سید شد دست از میان آورد  
 در آمد تمام انوار رفت لورادید سیدند بیا جاست میوسد رفت بیا اگر رفت  
 گفت خبر از انهار سیکه تو دیدی نیم انوار گفت لار عت ترا کرده است بیا

بیا لورادید

بیا لورادید در لار فرستاد دین بر لار که سیدم خبر داد و سحران نوشت از  
 برادر فرادید انوار کوسد برت ازده بیک بر طایفه عقیقه اور را خدا  
 وند خاتم از قیام شورت کرد گفت اطا رو بر سو در لار که سیدم خبر داد و سحران  
 بقیه را نام کن عطا رو در لار که سحران عیدل روانه بنگر سقور خبر داد و سحران  
 گفت از زن بد به بروم بنگر را بگویم برونی گذار زن دلد لود بنگر گفت عطا  
 رو آمد بنگر گفت مانده از وقتیم فریزم دیر گفت بنویس بدید با قبول بنگر  
 بر پشت لور سحران خبر داد بنگر خبر بروم انوار را و سحران لود گفت سیدم  
 بنی شکر بیکه گفته است از ان شایسته گفت نوشته بدید بر پشت عقیقه بنگر برونی  
 عقیقه را بیکه گفت سیدم از ان سحران لود لار  
 تحریف بیکه گوید و سحران لود لار لار طبع نو سحران ک کوار لود از  
 طرف لود لار دواته لود زمر دواته لود سحران لار لار لار لار لار لار لار  
 در لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 در میدان سیدم سحران گفت این لوح دارد بفرست شقیه ترا سیدم لار لار  
 در سحران لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 بیکه لود لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 بیا لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 بیا لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 در هر من مقول شد جاک سیکه بیا لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 رسید بیا لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 گفت بیا در لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 سیدم لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 دادند بر پشت مقدار بیا گفت خبر از شجاع است لورادید بیا لار لار لار  
 خبر از لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 برو خبر لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار

سیدم لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 خبر از لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار  
 خبر از لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار لار

سقور خبر بیا داد و سحران















به نام خداوند سبحان که کار خراب شده بنامید بر خاست چایه اوست که نشاند  
 نند جواب داد که از سر عهد تا روز دیگر  
 سقا فرخواست بر عهد قیاسی نگذازد سبها در چهار روز سقا فرخواست  
 مانند در کفر گوید این نامه چه بود تا من سقا فرخواستی را زخم زد سبها  
 شرا که شد عهد نفر را ز رفت او سر را خبر کردند سبها هم بشمیر کشید او را  
 بیشتر در آمدند امیر از حرم در آمد فیل را در رسید برادر سبها را آوردید  
 معصید را گفت امیر که سقا را بر کوه او بر خنجر کرد تا چیم فولد برین رسیدی  
 کرد فولد برین کم شده است امیر فرمود فولد پو شرا بیاورند این را ببرند  
 رفت و ما میرا نوشند بر این چنگل آن خون بدوش سارنگ سوار شد رفت بهم گفتند  
 رفت از آسمان خضیب بفرستد رفت در شهره بر آن سارنگ فرستاد فولد  
 وند عیاید تمام (هم نذر در میان ناک) نشانند که بر آن از بارگاه در آمد استقبال  
 کرد و درین کردند گفت بنده بمنایه شده است که بر آن گفت فرستید بیاید  
 میفرستم سارنگ را فرستاد و در آتش کوه خضیب نذر بر خنجر آوردن فولد آورد  
 فرستاد از فراد را آوردند در این را میفرستم بعد سارنگ به نشانی فرستاد بکوه  
 صفا و چشمه جا را به دست یارانش آورد و هیچکس کار آنها را منظم نکرد رفت  
 از فراد چشمه را گفت از راه حرکت بدو حرکت داد بر دیکتگی فرود آمد و عهد  
 فرود آمد حرکت کردند از فراد چشمه را جلو فرستاد از فراد فرستاد و بر  
 امیر برادر مرآت بدو بیاور رفت در وقت قضا حاجت او را آورد  
 مع با میر خبر دادند بیا گفت تو هم برو عقیب فولد پیش گفت تو میرا بفرستم  
 گفت پس برو مناب بشم عهد خدای شیر در را در امیر از بارگاه زخرفت خدایان  
 بر شید سبها چشمه را گفت ما بدت بیا آن برو در وقت فرصت هر کدام امیر را  
 سبها بدو آمدند با کلاه

به نام خداوند سبحان که کار خراب شده بنامید بر خاست چایه اوست که نشاند  
 نند جواب داد که از سر عهد تا روز دیگر  
 سقا فرخواست بر عهد قیاسی نگذازد سبها در چهار روز سقا فرخواست  
 مانند در کفر گوید این نامه چه بود تا من سقا فرخواستی را زخم زد سبها  
 شرا که شد عهد نفر را ز رفت او سر را خبر کردند سبها هم بشمیر کشید او را  
 بیشتر در آمدند امیر از حرم در آمد فیل را در رسید برادر سبها را آوردید  
 معصید را گفت امیر که سقا را بر کوه او بر خنجر کرد تا چیم فولد برین رسیدی  
 کرد فولد برین کم شده است امیر فرمود فولد پو شرا بیاورند این را ببرند  
 رفت و ما میرا نوشند بر این چنگل آن خون بدوش سارنگ سوار شد رفت بهم گفتند  
 رفت از آسمان خضیب بفرستد رفت در شهره بر آن سارنگ فرستاد فولد  
 وند عیاید تمام (هم نذر در میان ناک) نشانند که بر آن از بارگاه در آمد استقبال  
 کرد و درین کردند گفت بنده بمنایه شده است که بر آن گفت فرستید بیاید  
 میفرستم سارنگ را فرستاد و در آتش کوه خضیب نذر بر خنجر آوردن فولد آورد  
 فرستاد از فراد را آوردند در این را میفرستم بعد سارنگ به نشانی فرستاد بکوه  
 صفا و چشمه جا را به دست یارانش آورد و هیچکس کار آنها را منظم نکرد رفت  
 از فراد چشمه را گفت از راه حرکت بدو حرکت داد بر دیکتگی فرود آمد و عهد  
 فرود آمد حرکت کردند از فراد چشمه را جلو فرستاد از فراد فرستاد و بر  
 امیر برادر مرآت بدو بیاور رفت در وقت قضا حاجت او را آورد  
 مع با میر خبر دادند بیا گفت تو هم برو عقیب فولد پیش گفت تو میرا بفرستم  
 گفت پس برو مناب بشم عهد خدای شیر در را در امیر از بارگاه زخرفت خدایان  
 بر شید سبها چشمه را گفت ما بدت بیا آن برو در وقت فرصت هر کدام امیر را  
 سبها بدو آمدند با کلاه

امیر فراد را فرستاد























و خرمی که گفت چه باید کرد خانی خیر شجاع است بر زانی برود و طبع نریند فردا  
 بهوان در میدان حیایم کرد و تمام سکن و خورفت او مانند دید کاغذ بر دامن  
 بر زانی نهادند تا نرود و در صحنه نرفته است ابو خیر را برود و بر زانی صدا  
 زد ابو الفیخ بیاد را که گفت و خرمی بیعت انداخته و را فریب داده است  
 و در اینک شد و خرمی تو میدهم خیر را بیاد و نرود ما باشد ابو خیر کرد و در راه  
 و قایم را بمان گفت و صدا را طبع بلند شد خانی سر را بیهوشه ابو گفت تا خرمی  
 خدا بزرگ است روز دیگر دو سیاه شد همان خیر را برداشت ابو خرمی خانی  
 قدر سر بر خانی با شتر گذشت بعد گفت ابو هم برودن او و صفا را آید شد  
 بهوان را از خیر رسید او میدان خانی را طبع با شتر کرد او هم آمد و رفت و میدان را  
 شد بهوان خانی را شتر شدن کرد ابو را از طرف صفت او را شتر انقدر شد  
 زمین باز شد همان خانی بود ابو را شتر شدن شد طبع صفت زنده شد  
 از راه که ابو را برود چادر مستوره را گفت شب فرستاد خانی را در دهم از سر برود  
 از راه که ابو را برود خانی را گفت مستوره را شتر مانع شد گفت سر و من  
 میدهم چکار کنم از رفت ابو را برود مستوره را طبع خانی گفت شتر  
 با و ر عقد به بند و گفت عیاد و خانی را بخلفه خود سپرد و خورفت با با را در دهم  
 عیاد را در دهم از بر عیاد را بدو خرمی رسید زانی گذشت از طبع خانی که گفت  
 از راه که ابو را برود از رفت با و ر ابو را برود مستوره را طبع خانی که گفت  
 گفت به خانی گفت سر را بر دهم خانی را شتر کردن شد خانی  
 جاح را شتر خانی را از راه که ابو را برود مستوره را طبع خانی که گفت  
 دید مستوره را با با را از راه که ابو را برود مستوره را طبع خانی که گفت  
 بین ابو را برود مستوره را طبع خانی که گفت ابو خانی را با با را از راه که ابو را برود

و خرمی که گفت

و خرمی که گفت چه باید کرد خانی خیر شجاع است بر زانی برود و طبع نریند فردا  
 بهوان در میدان حیایم کرد و تمام سکن و خورفت او مانند دید کاغذ بر دامن  
 بر زانی نهادند تا نرود و در صحنه نرفته است ابو خیر را برود و بر زانی صدا  
 زد ابو الفیخ بیاد را که گفت و خرمی بیعت انداخته و را فریب داده است  
 و در اینک شد و خرمی تو میدهم خیر را بیاد و نرود ما باشد ابو خیر کرد و در راه  
 و قایم را بمان گفت و صدا را طبع بلند شد خانی سر را بیهوشه ابو گفت تا خرمی  
 خدا بزرگ است روز دیگر دو سیاه شد همان خیر را برداشت ابو خرمی خانی  
 قدر سر بر خانی با شتر گذشت بعد گفت ابو هم برودن او و صفا را آید شد  
 بهوان را از خیر رسید او میدان خانی را طبع با شتر کرد او هم آمد و رفت و میدان را  
 شد بهوان خانی را شتر شدن کرد ابو را از طرف صفت او را شتر انقدر شد  
 زمین باز شد همان خانی بود ابو را شتر شدن شد طبع صفت زنده شد  
 از راه که ابو را برود چادر مستوره را گفت شب فرستاد خانی را در دهم از سر برود  
 از راه که ابو را برود خانی را گفت مستوره را شتر مانع شد گفت سر و من  
 میدهم چکار کنم از رفت ابو را برود مستوره را طبع خانی گفت شتر  
 با و ر عقد به بند و گفت عیاد و خانی را بخلفه خود سپرد و خورفت با با را در دهم  
 عیاد را در دهم از بر عیاد را بدو خرمی رسید زانی گذشت از طبع خانی که گفت  
 از راه که ابو را برود از رفت با و ر ابو را برود مستوره را طبع خانی که گفت  
 گفت به خانی گفت سر را بر دهم خانی را شتر کردن شد خانی  
 جاح را شتر خانی را از راه که ابو را برود مستوره را طبع خانی که گفت  
 دید مستوره را با با را از راه که ابو را برود مستوره را طبع خانی که گفت  
 بین ابو را برود مستوره را طبع خانی که گفت ابو خانی را با با را از راه که ابو را برود

و خرمی که گفت



















[illegible]

1871

[illegible]

مفتی محمد رفیع الدین صاحب مدظلہ العالی















سپاو در نزد بهلق گفت پسر را در کاف گفت سقوت گفت نام برشت بچشم گفت برو  
چشم او را از دوزخ و در سپاو در کاف نام او سپایا گفت اگر نه پسر را نجات میداد  
سفر میکردم شمع قوادر را نجات بده بچشم رسید شنیدند او بهلق گفت پسر را داد  
هرگز پسرش را میداد و در شهر بیاورد او بایبیر گفت محمد را عقبتی فرستاد  
بایبیر ناز خاند عقب اسکندر بر او آورد گفت چند نفر بهلق خبر دادند از راه

عاجی را خبر دادند اندر قریه و محمد را بجا آورد  
نشد از بختی از بر او ایستاد و در جایی ایستاد و فرمودند  
که آنرا ببرد و بفرستد و در فرستادن او با آنها قیام شد اندر پیش  
نشد و در مرضی که او ببار داشتند از این که او را فرستادند  
و بفرستادن او بجا آورد و بفرستادن او بجا آورد

[illegible][illegible]

سید

[illegible][illegible]

بیار و عدت نهاده آن بجای داد و پادشاه و دختر را با هم و هر دو را در میان یکدیگر  
 از چهره شکستند و پادشاه این گفت که از آنکه او را با هم و رسم عدت انداختند مرا از  
 کما مشغول ساختی گفت پادشاه ای من شایسته نیم نیست پادشاه را در میان او و پادشاه را  
 دختر گفت نعم سزاوارتیم و دل کجاست صاحب خیر گفت و پادشاه را  
 اندر خیر پادشاه را در میان او و پادشاه را گفت و پادشاه را در میان او و پادشاه را  
 سوار بر خیر پادشاه را در میان او و پادشاه را گفت و پادشاه را در میان او و پادشاه را

و نه غیر وقت و نه در بدو احوال و گفت حال و وقت نیست و بود و نبود که را فایده  
دیگر نیست و فان خبر از خبر و بود و نماند و خبر از خبر و نماند و خبر از خبر و نماند  
و گفت که در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم  
و گفت که در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم  
و گفت که در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم و در این عالم

مكتبة



















آمد باو گفت فرستاد ابو را آوردند و داد به بشیر و او را در میان جگر گرفت تا خضر مرگ  
فرود آمد بر این بر دنی بآیا لقا عصر به شورت خان طبرزد افرا سیاب آمد از این امر دید  
او بر گفت میروم به قیاس بیا به شخصی که در افرا سیاب عقیقش آمد بآیا قیاس هر چه  
گفت دید افرا سیاب بر این بگویند انداخت ابو را کرد و بدانی و دادند قیاس سید افرا سیاب  
ابو را زخم زد بعد با او بدانی در آمد با لقا خان رسیدند افرا سیاب فرار کرد عقیقش آمد خنجر  
با صحراب زد و بی تو را آوردند و بدیدیم رسید ابو را بر افرا سیاب با بدست آمد  
در چادر بآیا بهانی بعد با لقا سیاب آمد با لقا سیاب را سید افرا سیاب را بیا کردی  
بآیا او را سید افرا سیاب را در جگر گرفت افرا سیاب گفت جگر او را بر دایه صفت  
شد چه بیا به دیدم آن حلا که او را گرفت جگر او را حلا که گرفت تو به جگر کرده  
برو بگشت بعد بآیا گفت او را زخم حیا کرد و منم از او حیا کردم فانی دیدم آن رخصت شاه  
از بگشت رسید شام او را درید ماند بگشت خورشید بآیا به نیت ابو را بدو رست قیاس دید  
افرا سیاب با او را میرید بر آید آمدند سفارش کردند رفتند بآیا بشیر او را شد افرا سیاب  
رسید نشاند او را در میان بآیا رفت جهاندار پیشتر جگر میباید بآیا بشیر افرا  
سیاب گفت چه خبر است گفت قیاس آتوب کرده است او را سپهر شکر بر گرفت کرد ابو  
آمدند جلوه صفت خبر دادند همان شب آمد جلوه خان گفت پس مرا برده اند بشیر افرا سیاب  
چو بآیا آمد گفت ابو را بدیدند و بگویند خان فرزند او را بعد بآیا گفت لقا گفت حلال  
عقیقش از افرا سیاب جهاندار را خاست چو بآیا آمدند نزد خان گفت ابو را آوردند  
خان بشیر را خنجر زد و جهاندار چو شد گفت خنجر میروم بآیا بشیر بگشت خان  
مرد خاست نو را در پوست پوش آمد سواره او را درید ملک آید افرا سیاب که در پیش  
سفر آمد بگشت رسید عصر در پیش باز در میدان ماند بآیا بشیر نیت ابو را دید  
شوقا بعد از این بی در جهاندار کشته از سوار شاه آوردیم جلوه صفت خبر بیا  
میکردند آمدند چادر بآیا او را سپهر شکر در صندوق نهادند و بشیر او را شد چو

دید افرا سیاب

دید افرا سیاب که بر او آورده است گفت شوقا نیت بدیدم این را آوردیم که بر آید  
و از آن کیشش برود و بشیر خان را شد مرد خاست امیر شکین افرا سیاب که بر او را  
خان از جلوه صفت آمد از لقا پرسید گفت خبر ندارم بچو بگشت بآیا گفت برو در میدان  
آمدند بآیا رسیده شیم بآیا را بخند تا فرود سیاه دم بآیا آمد جلوه صفت خان و رسیدن  
ماند بآیا گفت خنجر میروم در چادر آمد خنجر که از پشت چادر در آمد وقت رسیدیم  
کیشش رفت بدیدم بآیا بشیر خان که خدای شد بعد را سپهر شکر ابو را بر نیت و دل او را  
چو خان را شد مرد خاست بآیا و گشت رسیدند لقا فرستاد نزد خان چو جهاندار را بگشت  
بشیر افرا سیاب نزد بآیا گفت در طبل چادر است رفتند او را آوردند از قیاس خبر شد  
خان مرد خاست قهار چادر و خنجر را گشت که بآیا ز خنجر و گشت ز خنجر و بآیا گشت  
را او را بر انداخته خوشی است افرا سیاب پرسید چرا نمیدیدم بآیا گفت زدم در دم خان  
خنجر بآیا گفت خنده لازم نیست زدم است خان بآیا شد بآیا را نیت گفت چادر  
او را آوردند و در میدان لقا از افرا سیاب بآیا خاست آمد کی طرف دید بآیا  
میکوید از آن کار بگری خان گفت امیر هر چه نماید میروم هر خواهر و زن شام او را رند  
بآیا به نیت گفت با تو نیک خوردن حرام است رفت افرا سیاب گشت از وقت  
بآیا و او را بر گشت او را نیت بر او جگر که چو صفت از آن شد خان مرد خاست  
پوش رسید او را شکر او را سپهر شکر تمام که نقش را بدیدند او را سیاه و نیت بآیا  
که بانی شد او را دقن کردند چو بگویند مرد خاست که بآیا نیت خان را شکت  
بگشت در آمد عصر عقاب رسید که بآیا برود در میدان ماند چو حلا که در خنجر شفت  
شاد و حلا که خنجر میزنم بآیا ز خان زخم خنجر است بریش بر دایه صفت  
لقا را تمام کرد البت خان که هر خان فرزند خان را خنجر با سپهر بر آید از بگر  
ما لقا امیر را خنجر خان در دوش او را شکر که فغفور با تو را بگشت بر آید  
خنجر و عهد را گشت که خاندار در شکر لقا شکت خان فرزند زخم امیر را بشد

دید افرا سیاب























[illegible][illegible]







۲۱ نرسد برکتش امیر در بارگاه بابا را زمین گذاشت بابا بهر قضا  
 گفت که زنی جرات بکردن حق دارد شکر گفت علی اطاعت کرد  
 بابا گفت از صدق سر او را بر دهبان داد که بخور و جو شطرنج و بابا  
 را برود و بر سر از آنجا به پهلوانی بشیر گفت بجای ناخبر حاکم از رفتن  
 فردا که حاکم بشیر آمد که طبع جنگ زدیده بشیر از  
 بلندی شب لباس پوشید و پیرا داشت امیر در آن شب سرها و در راه از  
 منبر خانه نجات داد بر دیوار نگار خیز خانه من بشیر را نبی تنه و خیز داد  
 بردن امیر بر او نشاند از عقب آنها رفت ترسید برکتش خبر به شکر دادند امیر  
 جادو را شکر فرستاد بلندی را چار و دو تن رسید و به بلندی نهاد و از راه رفت  
 لشکر او را رنجور آورد در راه سر شکر صد از او زدیم که شکر گفت  
 بهر بختی از بد بگریز و آنرا داشت برکتش روز دیگر صف از لشکر در  
 میدان منزه و در آنجا آمد با سران است و رسید به کتابت بابا  
 با جبهه برادر شرا با جبهه خود دیگر گفت و کمر بست شبانه در میان بشیر  
 فرستاد که بر کو پیغام داد که شکر که خرم روز دیگر با سران کبار روانه  
 است و جمع دیگر را با رکعت و کمر بست هم امیر او را است جادو فرستاد که  
 امیر را بر این شب مبارک خانی دید بصورت عقاید بر او انداخته شکر  
 گفت با او که زنی تا سر از جادو در انداخته بود که جادو با افکار نه گاه  
 بلکه بر تان جنگ بخیز از جادو با روز افلاک شده شب طبع حیرت  
 زدن بر کشته روز دیگر امیر در بارگاه نشست امیر که رفته منزه در راه  
 را از جبهه فرستاد و در آن امیر خلف بر او کوسه انداخته جادو را نرسد  
 نشست و نرسد هم

۲۲ جادو گفت تمام این جنگ که مرا خواهد دشمنی که جز تا شکر از رفت  
 دست جادو گفت بیا به بابا گفت ای طبع که اسکنه دشمنی که جز تا شکر از رفت  
 بنیاد راه حرام بر یک جبهه صدق زود و جبهه صدق جواد بر جادو امیر  
 با شیم جادو بر تیر گو بابا را نرسد او در طبع سر کلالی طبع هم بابا  
 و هم جادو را گرفته خدمت امیر او در دهن امیر به بابا گفت جادو در طبع  
 بابا گفتی که که اگر نرسد رنج بهیم بنیاد که نرسد دشمنی که جز تا شکر از رفت  
 که از جبهه در این جادو این شب با جادو که است امیر همان جادو طبع منزه را از  
 مبارک خانی گرفت و در سینه جادو به رکعت است امیر مبارک خانی فرستاد  
 عالی برو صد و تو از طبع جادو رفت و از رفت جادو سر خیز به شکر داشت  
 از بحث بر این راه نرسد که کمر به بر او بلندی مبارک خانی در رفت  
 مراجعت شکر را دید داشت مبارک خانی عجم بر افلاک گرفت از راه  
 روز و این میزانی کرد از آنجا یک شب نشست و نه بارگاه شکر دید  
 خانی رفت در راه تا و نرسد برکتش مبارک خانی صدق و نرسد امیر  
 خدمت امیر مو را که از راه کوسه امیر جواد فرستاد که جادو را نرسد  
 روی که جادو نرسد صدق در او را که کوسه امیر از دهن نرسد امیر را نرسد  
 که در تیر مبارک خانی نرسد و نرسد نرسد امیر در جادو امیر نرسد امیر  
 حقی که شکر بلندی رکعت بر دیوانه احسن حال نرسد امیر جادو نرسد  
 جادو را خانی نرسد که امیر فرستاد و نرسد حقی و در دهن نرسد امیر  
 بابا گفتی که بلندی و نرسد امیر را که گفت امیر بابا نرسد حقی نرسد  
 امیر بار طبع فرستاد عقده لیل را حقی نرسد امیر نرسد در جادو نرسد































مقدمه و بیان کلیات

في تاريخ فتح مصر















۱۰۰  
 بامیر خرد و دلداد  
 امیر خرد و دلداد  
 خرد و دلداد

۱۰۰

کتابخانه حضرت امام خمینی (ره) - مشهد



طلعه به زخم بر پشت بیاورد که بگوید که اندک اندک رفت کند شرا گرفت قدری کشید را که نمی  
خورد و بقیه را در جیب دامن نظری کرد و در دگر خبر داد و بگوید که اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
طبعی برین زنم که گفت خان باغ است گفت جواب خان باغ طبعی زنم روز دیگر او را  
خاست اندک بیشتر رسید و بر سر رسید و با او که بگوید که اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
اسکندر تعجب کرد و نگرش را شد و خبر داد و رفت خان رسید صفها برگشتند با او  
در چادر خان و دید به شیشه میگوید خرم خرمم زنم نکند چرا شکست کرد و به باغ رفت  
و در دشت خرم رفت و تاخت کرد و او را بهلر خفتند با او و تاخت را بر خان گفت خان  
بیشتر از فرستاد که او را آورد و بر سرید چرا چنین کرد گفت و خرم بگوید که اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
که در بند بر کشید حکم کرد و سرش را با جفا که بگوید که اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
را گرفت کله کند از ملازمتی بر سرید و شکست که بهشت دادند خان از شدت  
به بشیر رفت عقب است بعد ملازمان نقش را بر دهنده وقت که فرستاد خان آمد  
گفت ازین بد طبعی زنم در چادر گفت هر روز مهلت بده اند و در چادر او بود  
شراب بخورد و همه پیش در فکر است بعد به بشیر گفت چه سعاد پیدا در سر و سر  
اسکندر او بشنید ز قول اند و بارگاه خبر داد و فرما خان رسید بارگاه با شغفی  
که خان بارگاه نماید و اندک اندک رفت و فرستاد خان اندک رسید و بارگاه و دید  
خفت خاست بر کرد و با گفت اندک در خرم است اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
او در در چادر بر نه که است که خرم شد یکم گفت چکار کنم گفت اگر حاجی باشد کار  
سرسند که فرستاد که با همه حکم و متور اند و اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
شبهه امیر خاوند جویان به خاشاک کشید و بر خاست و در شبانی ناز خان با او  
در خرم دید و رسید بهت پیدا کرد و امیر خاشاک را در دامن غلام بچه بیاید گفت است  
در شبانی ناز خان با او ختمد امیر بهت است اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
شبهه امیر بهت اگر خا خاست بگوید حالتی ندارم تا خرم امیر را بگوید که با او در بارگاه

بیشتر رفت امیر را آورد

در شبانی ناز خان با او

باید که امیر خاوند خا خاست با گفت احوال عمارت امیر رفت عمارت با او در دامن خرم  
نیت اندک برین ناز خان رفت شبهه در دشت شد و در دقت که مهر شد با او گفت امیر  
بده بدم جابجی که حکم امیر را رفت اندک وقت رسید و امیر خاوند خرم رفت برگشت امیر  
دید فرزند که در رفت امیر رفت خرم روز دیگر اندک بارگاه خان اندک رفت کند شرا گرفت  
خان گفت شدت امیر شریعت میدم در ساطع چهل گز را با او با بیاید بهت از  
این ملک بگذر امیر گفت مسلمان نشوید جزیر خرم امیر میدم بهت برگشت مهر اندک خان  
با ش رفت و در خرم روز دیگر اندک بارگاه گفت فرزندم من چکار میدم با او با بیاید  
باید که امیر گفت باید مسلمان نشوید باز بشیر امیرانی از عمارت شد و از امیر شد  
و وقتا گفت که گفت برو بشیر و بیا در اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
سیم اندک رفت خان بعد از اندک اندک رفت خرم که خرم خرم امیر گفت باید مسلمان  
نشوید میروم بدون توقع خان گفت بروم بهت بگویم اندک رفت کند شرا گرفت  
اندک رفت زنم زنم روز دیگر چهار روز بعد رفت که تاخت را خانم بر خاست بهت  
و سپر اندک رفت زنم که خان قبول نکرد رفت ابوالیا بود و رفت امیر خاوند  
با او را برده اندک رفت برویان بگوید که گفت خان اندک در چادر که مهر بهت رفت  
را پیدا و رفت زنم را با او رفت صفها بیده شد ضعیف شریک میدان مرد فاست منفرد اند  
با امیر خاشاک که بروم بود و لغت که اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
چهار نفر از عمارت رفت سلسله شقه کرد لغت را بگوید که اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
گفت یکم که بر دهنده و خرم که اندک اندک رفت کند شرا گرفت  
فرستاد عقب خان حذر او را در جبهه شریک میدان همه را خرم را خرم زود فرستاد  
آند و را با بشیر نه نقد بگویم که در زنم طایفه خرم رفت کند شرا گرفت  
او در دامن خرم که حکم کرد و بر دهنده خرم کرد  
نشوید از این امیر تعجب کند را و او حاجی خان گفت بشیر او را رفت از او را

باید که

در شبانی ناز خان با او



[illegible]

عزیز

[illegible]

از این نشانه ها می توان گفت که































پسر  
 را نیز روند بدو با هم در جفت پسر و دختر را گفت به بشیر گفت جوشن گفت  
 رفت گفت زد و سپاه رسید بخورشید و در آنجا سپهر کرد لشکر داشت و در آنجا  
 او در برابر لشکر تویم کرد و در آنجا گفت برو از سپاه برو به آنجا گفت حالا خستام  
 صف شکت روز دیگر فرستاد خان از تو گفت طلب بزم گفت خبر کن که در جاده نوشت  
 دارد با سفند یا در دور و بیابا و در وید نوشته خال دارم خدمت امیر رسم امیر با و در  
 را بعد فرستاد او در دفتر خدمت امیر رسید بشیر گفت که در آنجا نشاند به بشیر عرض کرد با دور  
 را این از با بگذر امیر فرمودم تو در دور و این مسلمان نو خان سکوت کرد امیر سپهرش با نظر  
 او در و بیابا در شرف خورشید و در دفتر خورشید استقبال کرد و با تر خورشید یا و با بیابان  
 گفت خان و مدد و در جبهت پسر و توکان سیدم اگر در آنجا بشی لای خان را گفت با بشیر  
 و رفتند یا در آنجا بشیر خان شد و در جاده و در دفتر خورشید حکیم او خدمت و در جاده یا را  
 و در شفاقت بیع گفت امیر بگوشی و در گفت با یا را است بعد حکیم او و در آنجا امیر و در آنجا  
 خان را جاده را بشیر بشیر خان را گفت نه تو برون که لایس را کند بشیر با باشد او  
 در جمیع هر چه با بشیر گفت قبول کند او را در جاده با لقا حکیم او سلام کرد لقا قبول کند خان گفت  
 بشیرت انکه جاده کار کند و در دفتر حکیم او در جاده رفت و در جاده حکیم و قایم با یا را  
 گفت لکن او بلقا گفت لقا گفت این سطل را بمان تو از آنکو بزم بشیر و در دفتر فرستاد  
 به بشیر حکیم او گفت بشیر هر طرف بخت راست تو نشسته است بگو سپاه که دقت کند تو بشیر  
 با بشیر شب میر و در آنجا کرد و در جاده یا و در دفتر گفت بشیر از آنجا هیچ مقدار با یا را  
 او در دفتر و جاده سپاه را احباب است یک کوه با و در دفتر و در دفتر و در دفتر و در دفتر  
 بعد رسید عقیق او خورشید در طایفه لقا از تر خان غش داد گفت بشیر خورشید را سپاه او  
 خورشید را بر و با یا را و در آنجا سپهر و بشیر گفت صف را نشاند لقا و در خان نیاند گفت که  
 بر جبهه میدان شایر بشیر او مرد و خان است لقا خان را با بر اول مغرزش را برین کرد  
 خان است خانم آمد و در گوشه تاشا کرد و دید با بشیر کسی دیگر نشز داشت آفرین بشیر است  
 او که بدو و بشیر امیر میدان بود از نیزه است خان از زخم زد و سقوط را نشاند او بدو امیر است

حکیم

نوشته امیر

پسر  
 پسر شد خان بشیر شد قیام کرد با یا را امیر او رسید بدو لکیم برین امیر او امیر قبول کرد  
 گفتوگو بشیر او امیر گفت روز شوم کن خان را در بوار شد بزم کرد و در جاده یا بشیر نزد امیر  
 در زخم با و زد و امیر او برده خان خود را بدو لکیم سپاه بشیر از و بهادر و قسطنطنیه و از  
 بر زمین را گفت بعد و بشیر بخان کرد خورشید کار تمام کرد خورشید و بشیر گفت در زخم بمان زد  
 خانم در زخم با و زد خان را بردند و در جاده در طایفه رحمت زد و زخم خان را حکیم است بعد  
 خورشید لقا و کوه کرد و در دفتر خورشید و در جاده و در امیر خورشید و در جاده و در جاده  
 خورشید را برد و در جاده خورشید را او در برابر لقا فرستاد و حکیم او گفت بگوشی خان بشیر  
 به حکیم فرستاد او از تو قایم سطل شد از بمان گفت خان او جاده را نشاند خورشید  
 برو در جاده و در دفتر بشیر گفت برو امیر را خبر ده امیر هیچ با یا را فرستاد و در جاده  
 بشیر را دید از تو قایم اطلعه یافت امیر با بشیر گفت امیر از سطل را فرستاد و بشیر حکیم زخم  
 هر چه از زخم خورشید است حکیم او دید بر پشت بلقا گفت از سطل زخم خان را حکیم سطل  
 رد لقا قاشیر عیبر را فرستاد و بخار و خان او را زنجب و در رفت از سطل زخم را  
 است قاشیر او بلقا خورشید و خان با سطل حکیم او کرد از دست با یا را سطل گفت یا را  
 گفته ما را دهن کند بشیر از لقا  
 او بدو خورشید گفت او با یا را بر داشت او در قیام کرد فرستاد و بشیر او بنوا از سطل  
 به بهانه تقاضا است او بشیر گفت با یا را سپاه و سلام بروی او دید با یا را از و بروی او  
 عقاب و از رفت غنیم او در دفتر از سطل گفت او بمان گفت انا بشیر با یا را بشیر  
 او بدو خورشید تقییم کرد لقا و خان او در جاده و در جاده و در جاده و در جاده  
 و لقا بر پشت بشیر از دفتر  
 امیر او را بر رسید گفت بشیر همه را بردند نزد بشیر که فرستاد و با جمیع جاده  
 در کوه لقا و بشیر او خبر کردند امیر قسطنطنیه را فرستاد بمان گفت خان گفت و در  
 برده است خان او بلقا گفت لقا گفت خورشید تو تمام با فرادند در جمیع خان او را سطل

نوشته امیر  
 و خورشید امیر  
 و خورشید امیر



[illegible]

— 2 —

قادریم  
مفتی بکورت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ  
ما كنا لنهتدي لہ  
ما كنا لنهتدي لہ















[illegible]

رفت نزد لقا بسیار بد گفت و در میان خود شکوه و خبر بد مردم لقا سر را ز زلف  
خانی بتو قهر در راه ششم گمان رفت طرف چادرش لقا قهر خود را به چادر  
راوشنا و سرود از هم خانی در او روید و زار شد و باور خانی با نهاد گفت  
و زرا کردند به لقا خبر دادند نصف شب خود لقا سنانند و باور خانی دست او  
در خن خانی را گرفت اما سکه خانی اسلحه اعتنا نکرد لقا و نیز چاره ندارد و وفا  
است اما در بارگاه روز دیگر حکم کرد و زرا کردند تمام با زرشند لب برد  
عزیزه نوشت نزد برادر شیر لقا و در جبهه بود و در کینه بدت شیر و لقا خانی  
نقیضه حاجی را معجزه کرد و باقیه حاجی را دیگر هم خانی را و هم لقا را کردند  
شیر از خانی ترافده کرد و هر اسلحه را تمام شمشیر و کارد و لقا شمشیر و نامور  
کردن او سر لقا از جنگ و اسلحه و شیر و کارد و باید دشمن را علی و کو  
نامور و هر دو کلام است خانی گفت این شمشیر کار ندارد و خود دارند با سلم  
شیر بدش را حکم کرد خانی را حکم کرد لقا را گفت حاجی برو در راه  
را شد و شمشیر خوان لقا  
آمد در راه تمام سر در راه را قاتل با نهاد و شورت کردند و چهره بد  
بدت لقا را خواند و در همانکه و همانند در لقا خود لقا نوشته اند و اندم  
در سر و نترس از راه ششم لقا حکم کرد تمام سادگان و در میان رفت استحقاق  
انها را عزت و در او کردند طهرت رفت نوند و سر نهاد ناما را فرستاد و  
از تمام سفلیت خبر شد رفت حکایت را از لقا و در عرض کرد و باید  
رشتن خانی خلع خوشه را بلبشند این شمشیر گو  
بدادت نوشت از برادر کف نام و کف نام و شمشیر و در راه و در راه  
برادر بد با شعلت سر در راه را شمشیر و کف نام و در راه  
و کف نام سر در راه باشد کف نام کف نام از ضلع با لقا زده و زرا سبانه

خانان و خانها  
و در بارگاه شاهنشاهی  
و در میان کتب خطی  
و در کتابخانه

موت زنده است















[illegible]































افقید الفید یا بعد برون از درج ناز خود رفت عظیم از رفتن بیا خبر دادند  
 شد و گفت طو را عقیقیم بفرست او را ببرد و شداد طو را بر نشانیای فرستاد  
 بکنز زبیا آمد و رسید نزد او را رسید از  
 هم احوال امیر رسید گفت گرفتار است بهیوت سپاه قور میگوید وارد شد  
 گفت بر او بدوش نشستم فرستادند او را فرستادند و در اعجم بود بیا گفت کجایی  
 تا نیم به ظهر جمع باید شد بیا آمد حرم را بدین کو انور را بدین است  
 چو میرد ز خبر میرد طول دارد و نه شداد هم در حرم کوفتش سید و صد فریاد  
 شنید و در حرم شد و دید بیا انور را جواب میدهند او را طو را دیدند  
 گو بیا فهمید بر پشت طو را دیدیم بخبر باز مشغول شدند طو را دید  
 حرف بیا گفت بفرست او را است معجزه دارد و بارگاه انور ملک قدر داد  
 طول آمد او را آمد بیا گفت سکه گستر بتوان مرا بکشتن فرزندان فرخنده  
 از بند تو و شداد و انور را جدا میکنند طول گفت زن تبه من نقاس خون  
 بدرد مرا میکنند بیا گفت فرخنده را ببرد و کشتم تو نامرد گفت چرا مردم  
 گفت بدید انور را بفرست بر سر کوه کار زن است قرار دارد و درید  
 بدو سر بزم رزم کند و در رسید ان مشغول رزم شدند طو را دید حرف بیا  
 فرست بیا بفرست کوهان ندایا دید بدین سست شد فهمید سر میکنند  
 میرد عقیب یا بشد زد بدین طو را افتاد بر زمین بیا فرزند کو را در حرم  
 کو طو را دید عقیب یا گویند رفت بدین خانه در دهنه طاق قاقو حرم  
 شد و در است بر او آمد گشت باز طول آمد فارست در سر میکنند باز  
 یا بشد زد بدین افتاد آنچه را کند رفت کجایا و دیگر از بازنده مال

تتمتع بالمال  
بريد سيد كيد

بر آید پدید آید که منند هر چه تشنه شد اندر دند ببارفت و بنگرید و بگریه و بار  
گاه است ای آنقدر شریف و زیر رفت تا به روز دیگر و زیر را بهینان که  
لباس و زیر پوشید و در بارگاه ببار و زیر قرار گرفت و شکره بسیار از شکر  
انوشه گفت ای شریف و در حرم فرمایان با انوارش بعد در حرم نصرت مشغول  
بودند غلامی که ادعوی که در خانه رفته است با انگشتان بد و در او را  
عالم است با انور که است در شمشیر افشای است در حرم میباید با بر سر  
گفت بد و خوشه زن قهقهه دیدن اسکندر غلامی ظاهر شد از انور گفت و در زیر  
میو با گفت به تو فرستاق بد و خوشه طول رسید انور عجب گوید و در  
با بد و در میر میاید بر فاست برابر بقیع گو عوفی گو و در شکره سینه  
با نیم زد و خورد و کوه لم حال هم و در غم و خیال بودم در بد بگفتم خوشتر میاید  
عفو بفرماید از انور گفت زن قهقهه حال به وقت تو خوشتر است با عوفی که  
بیان فرمودند از باب و در شکره افشای با عوفی که حجت بود و الله غلط میگویم  
در بارش میگویم از انور از نقشه شکر در گذشت گفت در میدان بسیار خوش است  
و مردم فرار میکنند خبر بسیار با هم صحبت میکردند و امید رسید و زیر  
خاست گفت زن قهقهه خوشتر کردم جد تو هر چه بگفتم زین از انور گذشت  
چند نزد بر شکره و انور که منظور است از انور فرمایند طول  
مرا در باب طول پدید آورد گرفت فرار گو رفت امیدوار در بارگاه  
هوشنگ از گرفت مسلمان شد عقد پنج روز از برار امید رسید لطف از  
سینه شد و بد و بد طرف از در و او شکر رسیدند هنوز خرد و با فرمود  
در شکره بودند انور را هم در میدان مانند در وقت شام خوردن با

روفتی











[illegible][illegible]



[illegible][illegible]



[illegible]

187

[illegible]



[illegible][illegible]



[illegible][illegible]











[illegible]

1875

[illegible]











نہ

و در تقدیر آن را با دو کلمه یا برنی فاست تقدیر من نزد خدایه و قطری او پس  
 هم بخیر است آمد نزد او عرض کرد ایضا از خدا طری آمدند در نیانی از خدا طری  
 سفارش شد که این کلمه بخیر و زیاده را بر خود او بعد از خداوند است از خدا طری نزد خدایم  
 میری را بدو داد گفت باید در زیر منی گفت جان من بر من است و این را از کسی نیست  
 رسید بر من گفت در حق منم یا نه که در حق منم بر او رسید گفت گفت از آن کلام  
 بدو گفت خود طری که من بر منم رسید گفت گفت در حق منم رسید که از من  
 نصرتش را داشت از من احوال رسید گفت بر منی رسید که من رسید که من رسید  
 نزد من از خدا طری که من رسید خط و من رسید خط و من رسید خط و من رسید  
 و بعد رسید که من رسید گفت در حق منم رسید که من رسید که من رسید  
 بالین من رسید بر من که در حق منم رسید که من رسید که من رسید  
 و من رسید بر من رسید فقیه علم منم رسید که من رسید که من رسید  
 که من رسید بر من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 و من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 حال من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 عمل من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 نزد من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 بر من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 آمد و از انجام بر من رسید بر من رسید بر من رسید که من رسید که من رسید  
 ناگاه من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 بر من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 نصف من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 نشد که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 ناگاه من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید  
 ابو الفضل بعد از من و من رسید که من رسید که من رسید که من رسید که من رسید

در برابر کی

2  
1817

طبرستان











[illegible][illegible]

مکتبہ دارالعلوم























و نه نمیکند از دلمای حکم که صمد از در پرورش گوید باز پنهان تر نشد و رفت  
در جوار خوش قرار گرفت بشو از زهر

بویار خستاد حضرت امیر بر قتل و عرفی که در صومعه بود و بر سر صومعه قتل نمیکند میریم  
رافع بر گشت رفت امیر از با خاست فرموده عاید بفرموده عرفی که در صومعه بود  
نمیایم امیر تغیر گوید از امیر و رافع اندر خبر داد و بعد امیر صومعه را به راه  
اند فرموده بود در راه دلمای الشیخ از نبات بدو شربت را به پیش شکریه  
باله از عقب بود ایت سبک و میوه دلمای را ایت صومعه نقد گوید و از آن  
ن سبک را ایت م از بهر احوال رسید صومعه را در راه و زنده دلمای حکم که او را  
جس گوید صومعه که نوشت از در دلمای تا الدخان و از آن در است سبک که از  
شماره که از دلمای حکم که از دلمای میزدند و میزدند و میزدند و میزدند  
در کنار چشمه زبانی نهال از طهار عشق که الدخان قافه جای دلمای زبانت  
به جالیده رسید بخیر نمایی بزم شغید و از دماغ شد از دلمای و حشرات و حشرات  
الدخان مایل و خوش شد و خوش شد و او را وید مایه شد از زبانی چند بعد و قرار  
افقی داشت و قایم از دلمای و حشرات که خوش شد و خوش شد و خوش شد  
خامه و حشرات و خوش شد و خوش شد و خوش شد و خوش شد و خوش شد  
لباس شمع بر گشت آمد در شمع بر گشت که خوش شد و خوش شد و خوش شد  
نزد الدخان وید مایه و دلمای است به حفت به الدخان گفت به سبک  
از سبک شد الدخان و در دلمای و در دلمای و در دلمای و در دلمای و در دلمای  
از سبک شد الدخان و در دلمای و در دلمای و در دلمای و در دلمای و در دلمای  
الدخان بر سبک شد از دلمای و در دلمای و در دلمای و در دلمای و در دلمای

و نه نمیکند از دلمای حکم که صمد از در پرورش گوید باز پنهان تر نشد و رفت در جوار خوش قرار گرفت بشو از زهر

و نه نمیکند از دلمای حکم که صمد از در پرورش گوید باز پنهان تر نشد و رفت  
در جوار خوش قرار گرفت بشو از زهر

بیشتر رسید تا شمشیر و دیدان مانند  
فیترا از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر  
لب ایوان و حشرات که خوش شد و خوش شد و خوش شد و خوش شد  
و در دلمای حشرات که خوش شد و خوش شد و خوش شد و خوش شد  
و نه گفت لطافت که دلمای حکم که خوش شد و خوش شد و خوش شد  
که به بر دلمای و دلمای و دلمای و دلمای و دلمای و دلمای

بشور از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر  
بشور از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر و نوشت از زهر  
حکم که خوش شد و خوش شد و خوش شد و خوش شد و خوش شد و خوش شد  
عبارت گفت به دلمای و دلمای و دلمای و دلمای و دلمای و دلمای  
بر الدخان و دلمای که خوش شد و خوش شد و خوش شد و خوش شد  
نیت و در دلمای و دلمای و دلمای و دلمای و دلمای و دلمای  
و به دلمای و دلمای و دلمای و دلمای و دلمای و دلمای

و نه نمیکند از دلمای حکم که صمد از در پرورش گوید باز پنهان تر نشد و رفت در جوار خوش قرار گرفت بشو از زهر



















از این مکتب طبرستان

[illegible]











با برایت قدح و انجلیت داده که برایت برادران جلی که با سکه از دست افتاد که بکنند  
لش را بکنند و نه از آن خاندان رسیده نیست چادر افق با او را سهرنگ و برادران  
جلی که در ورق انجلیت بر خند و حق از بهیج لیر که هم نشینند از حق را بر خند  
سهرنگ و برادران جلی که بر اسلام از حق بکنند در طلبه بود بهیج رسیده زرم کردند تنه  
بر خند جلی که بر اسلام نشینند گفت که زنده بود اندامان سر و خاست منوچهر اندامان  
نسبت به بر خاست ملک انجلیت را با خرفنده عا و خراوه کش رسیده وقت نه بود طلبه  
زنده سپاه رفت در راه که روز دیگر بکنند بر خاست بهیج را بکنند که هم نشینند  
لیر که بر خاست معلوم کند (دیده از حدق) سکه اندام گفت خیر و نه بهیج از حق  
بهیج را سهرنگ و برادران جلی که بر اسلام نشینند گفت که زنده بود طلبه  
روز دیگر بکنند خرفنده عا و خراوه کش رسیده زرم کردند تنه  
زنده سپاه رفت در راه که روز دیگر بکنند بر خاست بهیج را بکنند که هم نشینند  
جلی که بر اسلام نشینند گفت که زنده بود اندامان سر و خاست منوچهر اندامان  
نسبت به بر خاست ملک انجلیت را با خرفنده عا و خراوه کش رسیده وقت نه بود طلبه  
زنده سپاه رفت در راه که روز دیگر بکنند بر خاست بهیج را بکنند که هم نشینند  
لیر که بر خاست معلوم کند (دیده از حدق) سکه اندام گفت خیر و نه بهیج از حق  
بهیج را سهرنگ و برادران جلی که بر اسلام نشینند گفت که زنده بود طلبه  
روز دیگر بکنند خرفنده عا و خراوه کش رسیده زرم کردند تنه  
زنده سپاه رفت در راه که روز دیگر بکنند بر خاست بهیج را بکنند که هم نشینند

از هم و از هم زنگ رسیده

از هم و از هم زنگ رسیده منوچهر گفت که بر خاست منوچهر اندامان  
نسبت به بر خاست ملک انجلیت را با خرفنده عا و خراوه کش رسیده وقت نه بود طلبه  
زنده سپاه رفت در راه که روز دیگر بکنند بر خاست بهیج را بکنند که هم نشینند  
لیر که بر خاست معلوم کند (دیده از حدق) سکه اندام گفت خیر و نه بهیج از حق  
بهیج را سهرنگ و برادران جلی که بر اسلام نشینند گفت که زنده بود طلبه  
روز دیگر بکنند خرفنده عا و خراوه کش رسیده زرم کردند تنه  
زنده سپاه رفت در راه که روز دیگر بکنند بر خاست بهیج را بکنند که هم نشینند  
جلی که بر اسلام نشینند گفت که زنده بود اندامان سر و خاست منوچهر اندامان  
نسبت به بر خاست ملک انجلیت را با خرفنده عا و خراوه کش رسیده وقت نه بود طلبه  
زنده سپاه رفت در راه که روز دیگر بکنند بر خاست بهیج را بکنند که هم نشینند  
لیر که بر خاست معلوم کند (دیده از حدق) سکه اندام گفت خیر و نه بهیج از حق  
بهیج را سهرنگ و برادران جلی که بر اسلام نشینند گفت که زنده بود طلبه  
روز دیگر بکنند خرفنده عا و خراوه کش رسیده زرم کردند تنه  
زنده سپاه رفت در راه که روز دیگر بکنند بر خاست بهیج را بکنند که هم نشینند

از هم و از هم زنگ رسیده



[illegible][illegible]



















زنده و طایفه اسلام، ملک حکم را در هر روز بگویند و در سنگ گذارند و شکسته شود و به سبب اسلام شکسته شود  
سپاه کفر و منافقان را در هر روز با غارت کنند و رستم بگذارد و هر چه سبط و کف بگذارد غارت کنند و رستم بگذارد  
کشت هر وقت بعد از غارت کنند و در هر روز با غارت بکنند و به خود رستم اندازد و در هر روز که فرو رود  
نیزند و سنگ را به روز دیگر رستم را غارت خاستند و بکنند و بگذارد و بگذارد و بگذارد و بگذارد و بگذارد  
بگذارد و فرو رود و بعد از رستم دید حکم را در سپاه کفر کشیدند و بعد از غارت و غنیمت بگذارد و بگذارد  
شیر را بکنند و به قدر جهت بیاید و در سنگ بگذارد و بگذارد و به خود رستم اندازد و در هر روز که فرو رود  
بشیر بگذارد و هر رستم بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
رستم سر را بر سر بگذارد و بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
سبط و هر کس کشت برودید و کشت بگذارد و هر کس کشت بگذارد و هر کس کشت بگذارد و هر کس کشت بگذارد  
کشت و در هر روز بر سر سبط و با بیکدیگر است کشت سبط و اسفند سبط و از هر روز سپاه کفر  
کفر سپاه کفر و سپاه کفر است بعد از هر وقت زنده سپاه کفر و از هر روز کفر و از هر روز کفر  
و سپاه کفر عقوبت بگذارد و بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
معلوم بگذارد و بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
هر ساعت بگذارد و بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
سال و در هر روز بگذارد و بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
شب زقت دید و در هر وقت بگذارد و بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
هر چه از او را دلاکت کرد و بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
عقبه بگذارد و سپاه کفر و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
از هر روز بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
از هر روز بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد  
بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد و در هر وقت بگذارد

امیر خاندان

[illegible]

مست  
151







[illegible][illegible]



[illegible]

چون فرعون میفهمد شکست برکشید و میسر آمد در بارگاه او بر عقیق انبیا فرستاد و او را گفت  
دیدم فرعون انبیا را و او میگوید در ظرف شراب او زهر آلوده است و گفت عقیق فرعون را به سپاه  
انبیا فرستاد و آن روز دیگر رسیدند عقیق دیدند شب این برادر زاده فرعون را در میان  
یکایک و دید عقیق گفت از عقیق سر برستم قدر بر من قدش کوتاهتر است این دیدم فرعون  
گفت سزاوارتم آمدند انبیا را از اهل می گویند همه انبیا گفت عاقل و ولایت ظهور  
من فرعون است بیاید برویم شهر را بگیریم قبول کردند و همه را نشاند از برادر برادر و دوست  
او فرستاد و در هر دو نفر خودشان رفتند و در شهر آمد و رسیدند شب هر دو را بخت داد  
برند ظرف شراب و در هر دو نفر شراب آنها را در بند کشیدند و بگویم آمد و در هر دو نفر  
را دوست است امیر فاطمه را گفت چرا انبیا را در هر دو نفر و در هر دو نفر خود را در هر دو نفر  
آورد فرعون و طلب شد بر هر دو نفر شراب دیگر و عقیق و انبیا را انبیا فاطمه و سپاه  
فرعون خبرند شب این را با برادر عقیق و فرستاد آمدند نزد عقیق این گفت  
عبد کرم من جلوسم آمد نزد فرعون گفت خرم نامم نزد پدر است و ولایت برادر بزرگوار  
کمی خود شرم سر من است تو بیای نزد امیر و اسفند من فرعون قبول نکرد و گفت باقی  
هر دو رفتند و در چادر نزد فاطمه و فرعون بیو زاده آمد و در رفت و رفت انبیا این گفت  
با برادر عقیق آمدند نزد سپاه به هم آمد و رسید فرعون بر داشت وقت بد  
فرعون که کفایت برکشید رفت و در راه ملک یکبار از خبر که برادرش آمدند و فرعون  
رسیدند و برایش سرده آمدند از در راه که ملک یکبار رسیدند شب این را شفق که سپاه  
شکست را اند نزد فرعون که ملک یکبار رفت از عقیق انبیا و عقیق انبیا  
در راه و وقایع از در برابر امیر گفت امیر من فرعون را زود بخواست آمد و فرعون  
گفت رفت با و نزد فرعون بیاید و فرعون که نزد فرعون از عقیق آمد و گرفت

مجلس







چهار گانه گویا به شمشیر در او قرار داد و بیشتر این نیک چند تا هر  
و در ده خانه او شد آورد و از او را رقم جادو زد و یک سخن و زنی  
وصله بایک تصویر دختر از بر او آورد و بر سر پیکر گفت  
بهین شاه بر سر نور است تا حداد و محلات تا تو سید است چنان  
مندان است تا در مشربا با سیر بلند آفتاب تمام نکند بخوابد  
گفت چند نور دار و در وقت در می بیند بجهت این که از آنکه  
ختر خود را در او از دست غنا ناخوش است آمده همیشه بر ملک  
سلطان است بدو یا با سیر تا تو سید در شکار است اول ماه  
آید بشهر هر کجاست اول ماه فردا آمد نزد صاحب خان جلوس کرد و در  
فکر است چه کند که بعد از سر ملک تو بهار طمس صاحب خان پس مشیرو  
آورد و صاحبان از جهان شمشیر نیست و بدو طمس زد و در جهان  
بخش آمد نزد کسر در میان نباشد هر کجاست که در شکار مطیع است  
جهان بخش گفت در فکر شمشیر او میباشی اگر ما تا یقه یک از او  
لازم بهیچ یک بود ما تمام است در فکر شمشیر او میباشی  
روز دیگر حرف حرف بسته شد و نرم موافق با سیر  
کرد و بیشتر سید غریب با بابا سیر طعنه زد و اگر شب بلند بود  
سید گفت است او را فرو کشید به بیشتر او را کند و سر دستش  
علم شد قلاب که سینه شد افکار زمین و باره نشسته کشید مادر  
شبی و بدو آمد بابا بخا در شمشیر بطعنه گفت اول کمر شمشیر نام به  
سید بعد بمیدان بخا بر سرست مادر شمشیر کشید بطرف جهان بخش  
آمد که اگر دست بنویسد شقاوت سبک اطاعت کرد و او را بجلال  
بار آورد اول بچشمید سید و بان از بر او و همان کرد که آ  
شتم گفت شب و کم به بلند بر و شب و در جادو و مجرب و در جادو  
و در شمشیر آتش بدو که با صورت شمشیر بنویسد گفت بنده از زخم در  
را شد محمد و دید بر خواست رفت جهان بخش از بابا سیر  
سید گفت گفت بنی سیر شمشیر است سر بر پهنه عقیش آمد بخدا  
الکبار حکاک

عبد الکبار بخا شمشیر رسید که آمده نرند با شمشیر انداخت فرقی ۵  
در نیک تر سیر رفت محمد جعفر عقیش فرستاد در طلا به فر  
هنگ شانه شلوت بود تا دیگر شناخت او را هم زخم زد و طلا به  
عقیش تا خنده طلا به رقم بهادر طمس سبب پس سر به بخا شمشیر  
رسید بخون است زد و بایشان که از مرکب افکار او را کشید آورد  
نیز از او بچه و قابل رقم کردند گفت ملا بجار جهان بخش نگه دار  
قبول کرد و بکسر شمشیر  
ای سیر خبر شد بابا سیر فرستاد  
نزد او رقم که بدو رقم گفت میتوانم به هر کجا شمشیر کشید بابا در وقت  
تصور از کمال او آمد بیرون از او اول گرفت بدو از جادو سیر و شمشیر  
او بر کشت آمد در چهار زکبار با با بهیچ یک از او سیر با این او کند  
بکوشش افکار خود دید در برابر رقم است خواست کشید طمس سبب  
پس تیغ نکشت گفت بمن به بخش گفت تو او را بنشیند سیر او  
فاش تیغ شد لابد بخشید و به جیب باشد بعد نوشت با سیر که  
میدر و بدو سیر سید ام فردا دادند که خنده رقم به تصور ضرب  
شبه آمد در حرم سیر رسید او را شقه کرد و شمشیر بیرون انداز  
خنده رقم فهمید طمس سبب گفت اینها را چندان از طمس زد  
نه جهان بخش با سیر عذر کرد و فردا  
میدان ناک بنی فرسود تو نقابت زخم دار از این جانب رقم  
فرستاد شمشیر از سلان اگر ملاحظه جهان بخش با بنی زخم د  
بر حال بنی در این رقم است روز دیگر حرف بسته شد کلام  
شک سیدان آمد که با بنی فرسود سینه نقاشی از کشت از  
سلان آمد کتف شمشیر شگفت مر و خاست منظر عالی از خمر و زخم  
شیر زد آمد او را کشت مغلوبه شد صاحب جلوس کرد و رفت از  
کیو تر شمشیر کشید طمس سبب ملا شمشیر غارت کردند به  
کشید  
شب صبا سیر و از رفت در حرم  
خانه دختر جایوت با و گفت به نیکو امر گفت بخا شمشیر را از  
مبارک از بیار جهان بهلوان ۵ اسرو زنجیر کرد و دختر از زخم



شد جدا کرد و هر که بخت جهان بخشی از خیرگاه بیرون آمد باو  
خفت گفت در طر شد رفت مادرش در حرم بود فرستاد خندق  
ایستاد خوش رفت نزد ارسطو حکم فرمود بجای ایستاد خندق  
کرد احتمال دارد محمد او گفته باشند فرمود بجای ایستاد خندق  
محمد در جاکر شنید متعجب شد ایستاد کرب و فرستاد از آنجا او  
خود را به بیچاره زد و ایستاد کرب گفت ملاحظه کن در دنیا و  
در نقش فرستاد کرب بسیار آمدند کار مجاد که شنید  
فت از قم خبر شد ملک بمانان فرستاد جلودار آوردش خلیه  
نظاره کرد و امیر شنید بدش آمد  
شب جاکر کل ناله زد بهار آمد عرض کرد و دختر را که غدا  
از برار بخواند که باز را آمده است فرستاد جهان بخشی  
به خندق گفت او قفس خرد و داشت او و گفت فردا خواجیه  
سرم باینج اردو بدید کنش آمد گفت اگر بخوابم بروم وقت  
درست جهان بخشی هر که ندارم فردا از امیر بگریخت خواست  
کمرک سوار سیماسی خان را باو بخشید اذن گرفت بر  
رو میمه از بچه قیل و حرطوم گفت خوابم سرم نشان  
داد و آمد فرمود هر که محمد کبار را باینج اردو بیارم از وقت  
نیمه معلوم کنم سبب چه بوده بعد با بال با تو بفرستم نوشت  
از برار محمد که سیاه شریک باشد و بفرستم تو را بیار و در جاکر محمد  
فردا شب با کبار رسد و رفتند فرستاد و فرستاد بلند  
آمده قسم خورده بخدا قسم در این بین طهارت بخان آمد حرفان  
شد قهار که اردو در میدان رفت امیر با بال فرستاد آورد  
نزد قسم که با بال اطلاع ندارد فرستاد او را عقوبت محمد آمد بروم اردو  
با تو خفا کرد و اسلحه را قول از امیر و انداخت نزدخت با تو  
امشب خود را باینج اردو میرسانم شب جاکر آمد و آمد در حرم  
به بال گفت محمد و کبار را دخترا هستند همه را بهر کس را

دارد شد

دارد شد هر که برسد با بال خبر شد آمد اردو از قم او را ندید باز  
اردو بیرون آمد بسیار دید با کوله بار میرود و عقوبت کرد و رسید رسید  
قلعه از قم زد آب رفت با بال استال حج صبا از نیست قلعه بصورت  
البد آمد با بال دیدش گفت کجا بودی گفت از عقب ایستادم با بال  
گفت نه دیدم پیاده میرود این قلعه تا فل با بال گفت آورد در  
قلعه بهوشش جانی که در پشت بصورت از قم وارد او شد دید  
در نوزن بار است  
بخش گفت اگر ایستاد بسیار بخندد و بسیار و اردو آمد خندان  
بلند تر آمد بر دند قیل کرد و دانه شدند رفتند فردا بلند بود و از  
عقبش با بال اردو فرستاد آمدند دیدش گفت طهارت با بال بروم عرض  
کرد فردا در خیرگاه به بلند طهرت زد و گفت از عقب جهان بخشی آمده  
بهو گفت فکر فرستاد بیدان نگذاشتی که با تو رفت طهارت زد و فرود آمد  
آمدند در جلودار ایلان اردو کردش بیکر و تا عصر بلند در میدان  
طهارت بخان را درید و مفلو شد در زمین منو هر که را آب داد گفت  
از قم دیدر بخندد با بال بلند رسید با قم گفت بیکر به جاکر رفت  
تیر انداخت خورده بیایستی افشا ایستاد بدستش در جانی خانه  
خواست محول با بال گفت اسام بلند اردو انگشت او را دید و نیز  
بها که از پشت شتافته آورده بخیرگاه بلند گفت بکشید بهار  
دند در لیزش فرطوس عابد رسید بسیار تو افزع کردند و داشت  
نشت گفت اگر صبا از قم بکشند بهو در جانی جاکر را بکشند  
تمام کرده بهو بعد از امیر ازو بگذرد و لو خرد از او رفت  
از آب گذشت رفت در قلعه دید و نیز بخیرند و قلعه گفت  
با بال گفت نه بهوش بلوم بهوش آمد فرمودم جاکر است آورد و  
نبا با بال فرطوس آشتی در روز دیگر امیر با بال عقب جویان  
بخش فرستاد که او را بکشد و او را و فرستاد رسید مردم جلودار رفت



رسید بجاه چون کردند عقب کشید گفت شما بروید جهان بخش  
 رکاب کشید اشد بجاه با عقب هر که کرد بجاه با او بیعت است بر پدر  
 نت با او و پدر و نویش بدست شد گفت او جاه با او بیعت است  
 در انهم بجه بدفتم نرفت آمد سر جاه بشیر از بدین جهان  
 بخش ببردن آمده بود هم کرد با او آمد خبر داد امیر فرمود  
 هر که بخواهد با او رفت عقبش ۱۱۱ مادر جهان  
 بخش گفت عساده آوردند با جعفر نقش را آوردند امیر فرمود که  
 بخانش بسیار توبه بایر بشود  
 رفت نزد پسر دریا بخش بدست شد گفت نه هر چه بخواه بگویم او  
 را کنم باور خطا کرد کردید که سرش را بر دیا با رسید دید شب  
 ارقم بر تخت نشست هر که رسید با او تعظیم کرد گفت بملای حق  
 کار بکنه ند کرد در نیت شکست خوردم اینجی مظلوم اخفای تمام خداوند  
 با دل محروم عرض در هر شکل بود هر که بفرست در قلم ارقم  
 آورد او را باره باره کردند مادر جهان بخش از قصه می شنید  
 تا چند روز دیگر در گذشت انهم مرد و هر دو با بخشا سر زدند  
 بطوس عابد با میر علی رجب عمر بنی تا حال یثی بود که  
 بجه جهان ببردیم سده نرسند تا تو با ما تمام کنی بر طوس  
 تا غروب مرد خود امیر او شدت در کینه آینه ررقم بخاک  
 بردند محمد و کبار هم در غار فریادس بودند آمدند از حوض  
 حرکت کردند تمام شد

داستان  
 ۱۱۱۱  
 یاد دود





$\frac{V\Lambda\omega}{4\bar{O}}$